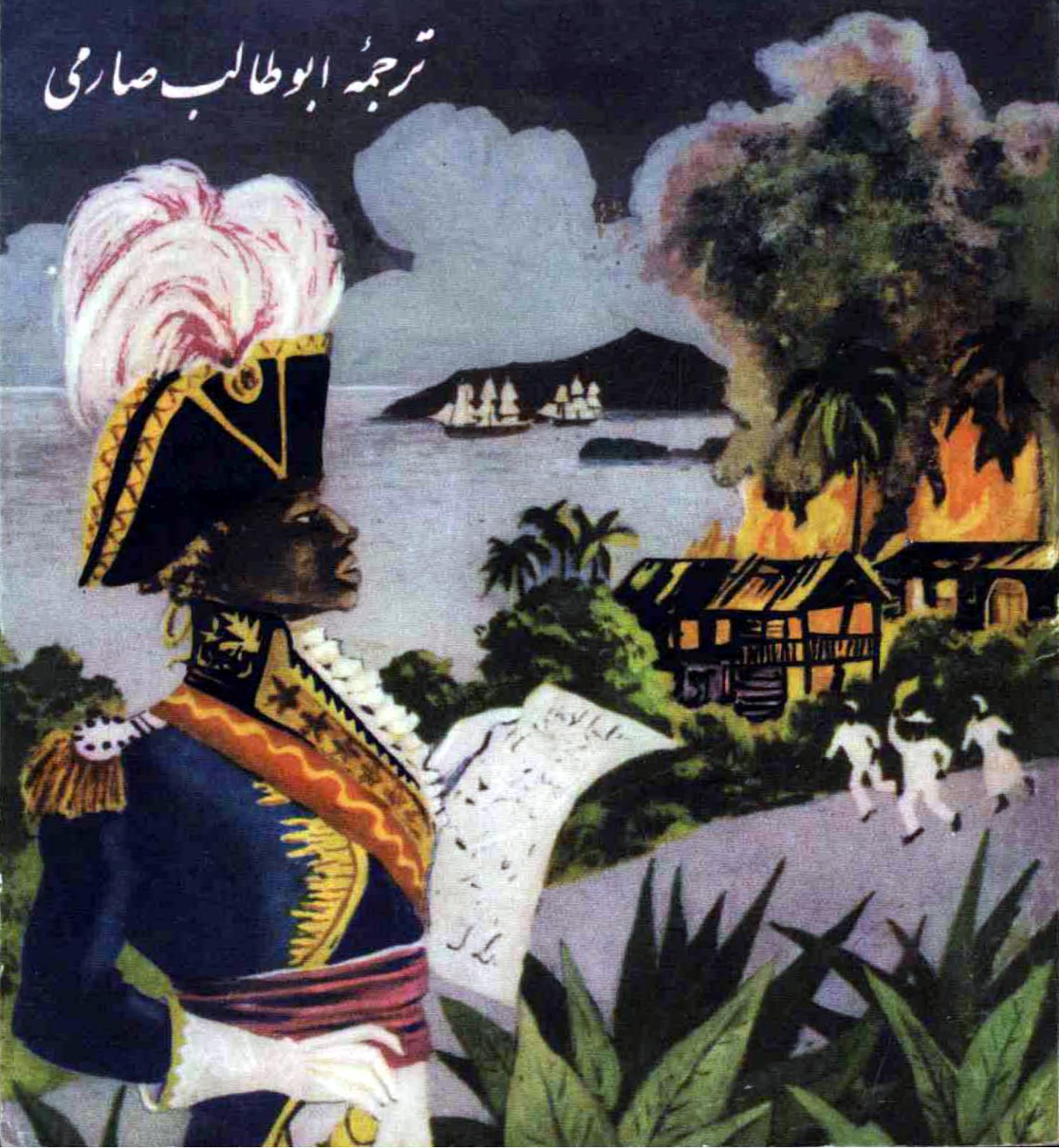


کاترین شرمین



برده آزادی بخش

ترجمه ابوطالب صامی



برده آزادی بخش

کاترین شرمن

ترجمہ ابوطالب صامی



انتشارات نیل



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا



باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

**This is an authorized translation of
THE SLAVE WHO FREED HAITI:
The Story of Toussaint Louverture
by Katharine Scherman.
Copyright 1954 by Katharine Scherman.**

طبع این کتاب در دوهزار نسخه بتاريخ شهر يورماه يک هزار و سيصد و سي و نه
هجري خورشیدی در چاپخانه هنر بخش پايان رسیده است .

حق طبع محفوظ است.

فهرست

۱	برده شادمان	فصل ۱
۱۵	مخدومان اندوهگین	فصل ۲
۳۱	کالای هند غربی	فصل ۳
۳۹	جنبش سیاهان	فصل ۴
۴۸	برده پیر به زمامداری می رسد	فصل ۵
۶۲	توسن بی رقیب است	فصل ۶
۷۶	جنگ تن به تن	فصل ۷
۹۱	برابری نژادی	فصل ۸
۱۰۱	قهرمان نیرنگ	فصل ۹
۱۱۱	استخوانهای پراکنده	فصل ۱۰
۱۲۹	درخت آزادی بازجوانه می زند	فصل ۱۱

برده شادمان

در سال ۱۷۴۴ میلادی جزیره کوچت و کوهستانی هائیتی، در هند غربی، جایگاه چندصد هزار برده آفریقائی بود. بیشتر این بردگان به خواری می زیستند، بسیار تیره روز بودند. برده داران سفید پوست آنانرا می زدند، گرسنه می گذاشتند و شکنجه می کردند؛ بخاطر سود و سرگرمی خود، آنانرا رنج می دادند. فرانسه در آن زمان مالک هائیتی بود که در ثروت کمتر همانند داشت. جور کشتندایان (صاحبان کشتزار) بر بردگان بسیار بود، سیاه پوستان جزیره آرام نداشتند.

اما زندگی در کشتزار بردا Bréda دگرگون بود. صاصب این کشتزار مردی بود مهربان و نیک اندیش. در جلگه حاصلخیز شمال هائیتی، بردا به دست هزار برده نیشکر می کاشت و محصول آنرا می پالایید.

برده آزادی بخش

در آن کشتزار تازیانه کمتر بکار می‌رفت. بردگان، هر چند ساعاتی دراز در کار بودند، به کشت زمینهای خود نیز می‌رسیدند؛ گاه برای پایکوبی، و شادمانی آزاد بودند. هوشمندانشان بایاری مخدوم خویش خواندن و نوشتن می‌آموختند و کتاب می‌خواندند. بردا هر چند گاه یکی از پیر-بردگان وفادار خویش را آزاد می‌کرد، بی آنکه سرپرستی خود را از وی برگیرد، به او چند برده می‌داد تا بادیستاری آنان کشاورزی کند. این روش بر همگنان بردا خوش نبود.

در سال ۱۷۴۴ برده دخت زیبائی بنام پولین Pauline، که در هائیتی، زاده بود، به همسری گائو-گینون Gaou - Guinon درآمد. داماد، پسر يك سردار افریقائی بود. کشتخدا جشن شادمانی برای عروسی فراهم کرده بود. بردگان، از کشتزارهای مجاور آمده بودند؛ تا بامداد شادی و پایکوبی بر راه بود.

پولین و گائو-گینون در ۱۷۴۵ پسری آوردند؛ او را فرانسوادمینیک توسن Francois Dominique Toussaint نام نهادند. زادروز این کودک بیاد نماند؛ برده داران تاریخ تولد برده زادگان را ثبت نمی‌کردند. بیشتر برده زادگان پیش از نامگذاری می‌مردند. اگر هم زنده می‌ماندند، انسان بشمار نمی‌رفتند.

بردگی بر توسن كوچك در کشتزار زیبای بردا چندان ناگوار نبود: کردا گرد ساختمانهای کشتزار، ساقه‌های سرسبز نیشکر چون دریاچه‌ای زمردین می‌درخشیدند، از سبکترین نسیم به شکل امواج دلپذیر در می‌آمدند. دوراسته از درختان موز، حاشیه کشتزار را زینت می-

برده شادمان

بخشید. راهی که از میان کشتزار به خانه ارباب می گذشت، در میان نخلهای باشکوه نارگیل قرار داشت که خانه را نیز دربر گرفته بودند. اینجا و آنجا گروهی از درختان پرتقال بامیوه روشن رنگ خود جلوه گری می کرد. هزاران بوته خوش منظر قهوه، دامن تپه های دوردست را زیور می بخشیدند. کمی دورتر ستیغ کوهها با کاجهای تیره رنگ، آرایش یافته بود.

خانه ارباب، ساختمانی چوبین بانمایی کج اندود بود. سرسرایش را راهروئی زیبا بانرده های آهنین تشکیل می داد. تالاری بزرگ با اثاثی به سبک فرانسوی و صندلیهای باپوشش زرد وخت، از یک سو به سرسرای از سه سوی دیگر به اطاقهای خانه راه داشت. چند پنجره متبک درون خانه را کم نور و خنک می داشتند.

بردگان سفیدپوش با پای برهنه در تکاپو بودند: یکی گرمابه را آماده می کرد؛ دیگری به جامه های پرداخت؛ آن دگر از شرابخانه ارباب مراقبت می کرد. هنگام صرف غذا، در پشت هر صندلی برده ای می ایستاد. چهره های این بردگان آرام وجدی می نمود؛ اما چون کسی بر آنان می نگرست، نیم خندی می زدند و پیش می جستند. در آن هنگام کاری نداشتند؛ اما حضور آنان نمونه يك توانگری شکفت بود، خانه ارباب را به کاخ شاهان همانند می کرد.

گائو- گینون، پدر توسن، سر کرده بردگان بود؛ از اینرو پسر خرد سالش چون دیگر بردگان بخواری نمی زیست. چون گائو- گینون از افریقائیان اصیل بود، توسن را برسم دیار خود بار آورد: از آن گونه



آفریقائی‌ان از کمینگاه خود بردشمن می‌تاختند .

خردمندی که ویژه آن دیار است ، ویرا بهره‌ور ساخت . گائو- گینون از اشراف قبیله آرادا Arada در افریقای باختری بود . مردم این قبیله مغرور ، هوشمند ورزم آور بودند؛ در کشاورزی نیز مهارت داشتند. گائو- گینون به فرزندان فتن زراعت و هنر معالجه با گیاهان را آموخت. از جنگ- آوری افریقائی‌ان ؛ از کمین نشستن و حمله کردن و فرار برق آسای آنان، پیش از هجوم دشمن ، داستانها به فرزندان می‌گفت . توسن از پدرش زبان شیرین آردائی را فرا گرفت .

توسن خردسال همه چیز را بتندی می‌آموخت ؛ اما از تندرستی نصیبی نداشت ، رنجور و ناتوان بود . مادرش با افسوس می‌گفت : « این کودک دیر نخواهد پائید . » همبازیانش بر او می‌خندیدند ؛ چون بسیار

باريك اندام بود ، اورا «نی قلیان» می نامیدند. هر گز نمی خندید و همواره خود را از دیگران کناره می کشید. اما غروری بسزاداشت و می خواست بر نزاری خود چیره شود ؛ از اینرو ساعتها تنها می گذراند ، از کوههای پر نشیب بالا می رفت ، بر اسبان سرکش می نشست و می تاخت . در پانزده سالگی بهتر از همگنان خویش سوازی ، شنا و شکار می کرد .

همسالانش به او لقب تازه ای دادند ، ویرا « سنتور چمنزار » * نامیدند ، زیرا چنان استوار بر اسب می نشست که گوئی با آن یکی است. حتی در اوان خردسالی با حیوانات میانه گری داشت ؛ ویژه به اسب مهر می ورزید .

در کشتزار بردا پیر برده ای بنام پیر باپتیست Pierre Baptiste به توسن مغرور و خاموش دلبستگی یافت. باپتیست که مردی نیک سرشت و خداشناس بود ، بر آن شد که چیزهای دیگری بردانش افریقائی توسن بیفزاید . نخست زبان فرانسه را به وی آموخت ، و آنگاه خواندن و نوشتن را . بیشتر بردگان زبان کار فرمایان خود را نمی دانستند ، به لهجه ای آمیخته از زبان بومی خویش و فرانسه پست ، سخن می گفتند ؛ خواندن و نوشتن نیز نمی دانستند . باپتیست مبادی هندسه را نیز به توسن یاد داد .

گرچه بردگان بظاهر مسیحی بودند ، در نهان آداب افریقائی خود را بجای آوردند . اما پیر باپتیست عیسوی با ایمانی بود ؛ از اینرو مهر ورزی و تواضع را ، که از اصول دین مسیح است ، به وی آموخت . توسن

* Centaur موجودی است افسانه ای با سروسینه انسان و بدن اسب .

برده آزادی بخش

چون در میان مردمی بینوا بار آمده بود، دلی پرمهر داشت؛ بر افتادگان بدیده همدردی می‌نگریست. مسیحیت این حس را در او نیرومند می‌کرد. آئین باشکوه مذهب کاتولیک او را بخود می‌کشید و دعا‌های گوشنواز آن شادش می‌ساخت. پیر باپتیست چند جمله لاتین به او آموخته بود. پسرک هر چند معنی آن جمله‌ها را نمی‌دانست، واژه‌های آنرا به روانی ادا می‌کرد؛ از تکرار آنها نزد همگانش خرسند می‌شد و آنانرا به شگفت می‌انداخت.

ارباب توسن به برده جوان وزیر کش دلبستگی یافت، بر آن شد که وی را در پیشرفت دانشش یاری کند؛ از اینرو کتابهای تاریخ و فلسفه خود را به او امانت می‌داد.

توسن آنچه می‌خواند بتندی فرا می‌گرفت، از میان کتابها اثر اپیکتتوس Epictetus را بسیار ارج می‌نهاد. اپیکتتوس از بردگان آزاد شده روم بود که تسلط بر نفس را می‌آموخت؛ می‌گفت هر که بر نفس خویش چیره شود، بزرگ است هر چند که برده باشد. چون توسن هنر تسلط بر نفس را در کشمکش باضعف جسمانی خود آموخته بود، این فلسفه را درست به دل سپرد. شرح حال «ژولایوس سزار» را نیز خواند، درسهای نظامی آن فاتح بزرگ را در ژرفنای اندیشه خود جای داد. گفتارهای آتشین و پیشگوئیهای شگفت‌انگیز آبه رینال Abbe Raynal را نیز بخاطر سپرد. این کشیش فرانسوی، پس از بازگشت از سفر خود به هند غربی، انقلاب بردگان را بدینسان پیش‌بینی کرد:

«ای ملت‌های اروپا، بردگان شما برای شکستن یوغ ستم، نه به

برده شادمان

جوانمردی شما نیازمندند و نه به اندرزهایتان. آنان برای کین ستانی فقط بیک رهبر دلیر محتاجند. این مرد بزرگ بیکمان یافت خواهد شد، درفش آزادی را بر خواهد افراشت و همگنان تیره روز خود را گرد خواهد آورد. آنگاه او و پیروانش مانند سیل بنیان کن خواهند خروشید، در راه خود جز نشانه‌هایی از ویرانی بجای نخواهند گذاشت. چنین پیشوائی را دنیای قدیم، وهم جهان جدید، خواهند ستود. نام قهرمانی که حقوق بشر را به او بازگرداند، جاودان خواهد ماند.

توسن، که افکار خود را پنهان می‌داشت، بر این گفتار بسی اندیشید، برای فکر کردن فرصت بسیار داشت.

مولایش او را به نگهداری گوسفندان و گاوان کماشته بود، و او روزها بر فراز تپه‌ای، یا کنار جویباری، با آن حیوانات بی‌آزار همدم بود. به کوه‌های پرمهابت و دشت‌های زیبای نگرست و بر تیره‌روزی بردگان بینوا می‌اندیشید. با خود می‌گفت:

«این افریقائیان ستمکش، که از زادگاه خود دور افتاده‌اند، برای تصاحب این زمین‌ها آماده‌اند.»

یک روز در کشتزار هیاهویی برپا بود. ماکاندال Macandal را دستگیر کرده بودند. او می‌بایست در کافرانسوا Cap Francois، مهین شهر هائیتی، سوزانده شود. این شهر از کشتزار بردا چندان دور نبود. همه بردگان ماکاندال را می‌شناختند. او خود را بر هبری صدها برده فراری رسانده بود. این سیه پوستان بینوا را «مارون» ها Maroons - خوکان و حشی - می‌گفتند. اینان در جنگلزارهای

برده آزادی بخش

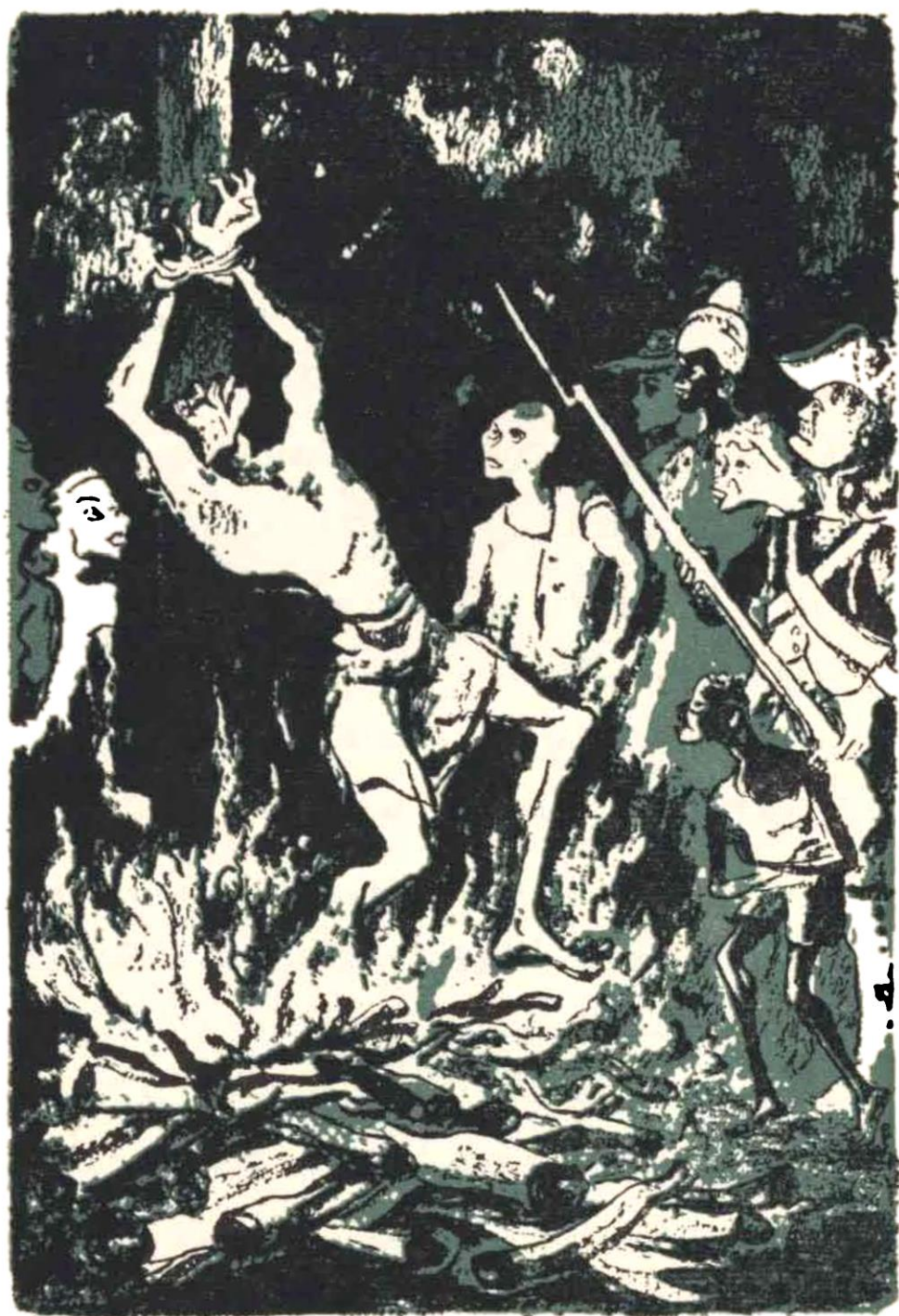
کوهستانی می زیستند، گهگاه به جلگه ها سرازیر می شدند، به کشتار و تاراج می پرداختند، و بدنهانگاه خود بازمی گشتند.

ماکاندال بر سر آن بود که سفیدپوستان را هلاک کند و کفرانسوا را بگیرد. همه بردگان از تصمیم او آگاه بودند، اما مرك را از افشای این را زبرتر می شمردند. او در کارزهر آگین ساختن منابع آب شهر بود، نقشه او چنین بود که پس از مسموم شدن سفیدپوستان، مارونپا بایاری دیگر سیاهپوستان بر سر آنان ریزند و دمارشان را بر آورند. در همان حال، بردگان کشتزارهای شمال نیز می بایست بپاخیزند.

مانند بیشتر راهزنان، ماکاندال دلیر بود، اما از خرد بهره ای نداشت. چند روز پیش از شورش خونینی که می بایست انجام گیرد، ماکاندال به بزمی رفت که در يك کشتزار برپا شده بود. آنجا بسیار نوشخواری کرد، و چون مست شد بنای لاف زدن گذاشت: از کشتاری که می بایست بر اه اندازد، سخن گفت.

بیشتر بردگان در پوشیدن راز همگنان خود همداستان بودند، از اینرو اگر واقعه ای رخ نمی داد، ماکاندال در امان می ماند. اما او همچنانکه لاف می زد، با دختر سیاهپوستی معاشقه می کرد. معشوقه او چون چنین دید، گرفتار رشك شد و نقشه او را نزد ارباب سفیدپوستش فاش کرد.

ماکاندال دستگیر شد و کیفر دید. در آن زمان ستمگری رواج بسیار داشت، و نمایش مجازات های خونین، سرگرمی بشمار می رفت. بجای مسابقه های زور آزمائی یا هنرنمائی، مردم به تماشاى شکنجه و



هنگامی که آتش زبانه کشید، ما کاندال کوشید خود را راها سازد .

برده شادمان

اعدام خو کرده بودند. از اینرو هنگام آتش زدن ماکاندال هر کس که توانست از سیاهپوست و سفیدپوست، به میدان اعدام رفت.

بانوان زیبا روی و گرانجامه فرانسوی در پنجره‌ها نشسته بودند؛ هنگامی که بزهار به چوبه بسته می‌شد، با هم گفت و شنود می‌کردند. زنان آمیخته خون (دورگه) با تخت روان به میدان می‌رفتند. تامرک جانگداز او را بچشم به بینند. زنان زنکی خوش اندام نیز، در حالیکه سبد های سنگین بر سر داشتند، می‌ایستادند تا از تماشا بی بهره نمانند. کودکان برهنه از ترس فریاد بر می‌آوردند، میان جماعت پنهان می‌شدند، یا به جویهای کثیف می‌افتادند.

برخی از غلامان نیز، در حالیکه مغز شان از اندیشه های کینه توزانه انباشته بود، شاهد ماجرا بودند.

توسن به تماشا رفت. او مهر ورزو بشر دوست بود، از مناظر ستمگرانه دوری می‌جست. اما چون داستان سوزاندن ماکاندال هفته‌ها دهان به دهان می‌گشت، به گوش او نیز رسید. توسن از کوشش ماکاندال برای گسستن بندهای خود، از فریادهائی که حین فرار با تنی مشتعل بر می‌کشید، از دستگیری و کشته شدن او در همان حال بدست سربازان، داستان هاشنید. روان او از این ماجرا رنج می‌برد، اما بردگان می‌گفتند که ماکاندال در دم مرگ به پشه‌ای تبدیل شده و به عالم بالا پرواز کرده است. بگمان آنان، او می‌بایست باز بشکل انسان در آید و رهبری همگنان خود را از سر گیرد.

این رویداد بر نوجوان اندیشمند بسیار گران آمد؛ ویرا هم

برده آزادی بخش

منزجر ساخت و هم به شکفت انداخت . توسن هرگز از ته دل انقلابی نبود ، اما کم کم هم نیاز به انقلاب را حس می کرد و هم سرانجام دلازار آنرا . از خود می پرسید : « آیا سنگدلی و بی پروائی بازوح انقلابی ملازم است ؟ آیا بردگان در رستاخیز خود بی کشتن و کشته شدن کامیاب خواهند شد ؟ آیا خواهند دانست که بارهبری چون ماکاندال چسان بر خود حکومت کنند ؟ آیا همه رهبران سیاه پوست باید مانند ماکاندال باشند ؟

سوزاندن ماکاندال نشانه ای از نفرت و وحشت عمیق میان سفید پوستان و سیاه پوستان بود . در حالیکه توسن در کشتزار بردا خوش می زیست ، صدها هزار برده دیگر بدست کارفرمایان ستمگر ، شکنجه می شدند . زبونی و درماندگی ، آنان را کینه توز می ساخت ؛ اما چون نیروئی نداشتند ، کین ستانی خود را یا بانیرنک می آمیختند ، یادرزیر پرده ای از نادانی پنهان می ساختند . برده زاده جوان شبها ، هنگامی که سیاهان بر گرد آتش می نشستند ، داستانها می شنید . بردگان ، پس از یک روز رنج جانکاه ، چهره پر آژنک خود را می گشادند ؛ پر شور ، پر حرف و پر صدامی شدند . از زیر کی خود و فریفتن کارفرمایان شان سخن می گفتند و بر آنان می خندیدند . اما داستانهایشان ناگوار و خنده هاشان طغیان آمیز بود .

داستانها بیشتر بدینگونه بود :

« کنیزی پرستار ، که از درد تازیانه بر آشفته بود ، کودك سفید پوستی را زهر داد . پس از چند روز دهان طفل کلید شد و از بیغذائی مرد . »
« بزرگر پیری هنگام دزدیدن سیب زمینی دستگیر و محکوم

شد. گوش او می‌بایست بریده شود، اما چون پیش از آن يك گوش خود را بسزای بزه کوچکی از دست داده بود، با التماس به قاضی گفت: «ارباب، بمن رحم کنید، گوشم را نبرید، چون يك گوش بیشتر ندارم. اگر آن نیز بریده شود، سیکارم را کجا بگذارم؟»

«يك كشتخدای سفید پوست، که بیست سال روی يك كشتزار قهوه زحمت کشیده بود، می‌خواست محصول آن و بردگان خود را بفروشد. این کار به او پولی می‌رساند که با آن می‌توانست بقیه عمرش را در فرانسه بگذراند. يك روز پیش از برداشت، یکی از بردگانش که سالیان دراز در اندیشه کین ستانی بود، بردگان دیگر را کشت. چون دیگر کسی برای گردآوری قهوه نمانده بود، محصول آن از میان رفت؛ كشتخدا ناچار شد کار را از سر گیرد.

مرك بر بردگان ناچیز می‌نمود، و انتقامجویی از راه كشتار یا خودکشی، از رویدادهای روزانه بود. بردگان می‌پنداشتند که هر افریقائی دور از زادگاه، پس از مرك زنده خواهد شد و در افریقا بجهان باز خواهد گشت. می‌گفتند: «زیستن در افریقا هر چه باشد از زندگی در هائیتی بهتر است.»

توسن جوان به این داستانهای جانگزا گوش می‌داد، اما در دل بر بردگان خرده نمی‌گرفت، زیرا از جور سفیدپوستان بر آنان آگاه بود. مجازاتها بیشمار و بی‌اندازه سخت بودند. سیاه‌پوستان برای کوچکترین بزه در زیر تازیانه جان می‌سپردند. برای سخت کشتن بردگان شورشکر، شکنجه‌های وحشت‌انگیز ابداع شده بود. آنان را

برده آزادی بخش

زنده می‌سوزانند؛ پیکرشان را بر تلی از باروت متلاشی می‌کردند؛ یا عضوی از تنشان می‌بریدند، تانیمه، دفنشان می‌کردند و بر تنشان شیر می‌مالیدند تا از مورچگان آزار بینند.

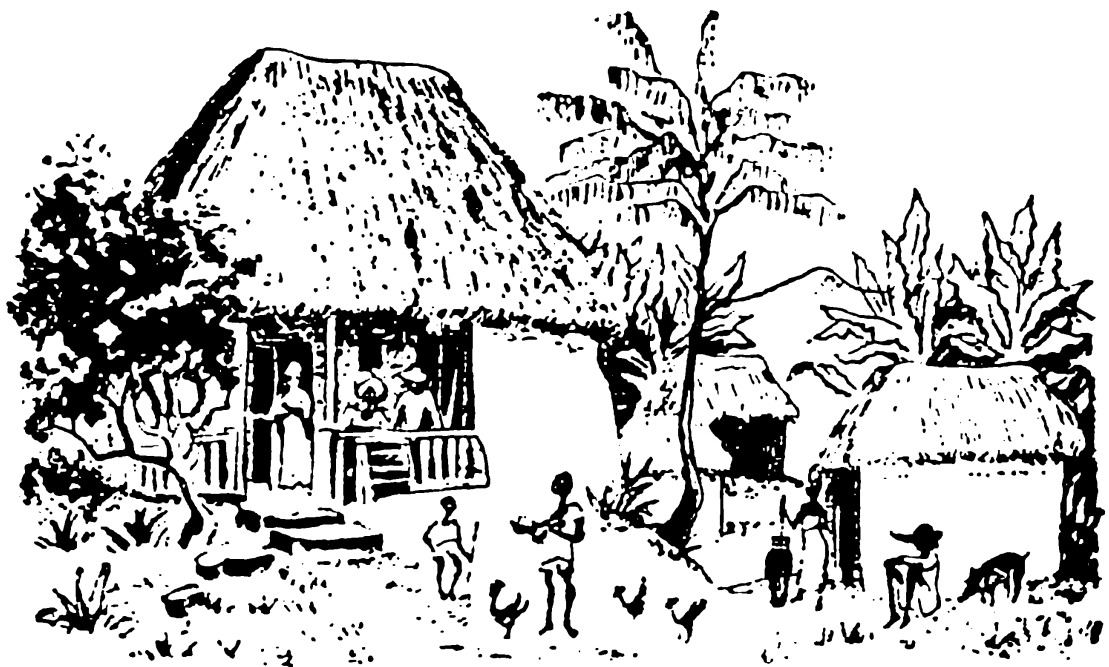
زندگی برده، رنج پایدار بود. پیش از سپیده دم صدای تازیانه و ناله جانکاه بردگانی کدبازور روانه کشتزار می‌شدند. بگوش می‌رسید. خاک پخته از آفتاب نیشکرزار چنان سخت بود که فوکاها را می‌شکست. در ساعت هشت صبح، فرجه کوتاهی برای ناشتایی به بردگان داده می‌شد. آنگاه کار دوباره آغاز می‌شد و تانیمروز دوام می‌یافت. پس از ناهار، بردگان کار را از سر می‌گرفتند و گاه تا پاسی از شب رنج می‌بردند. هیچ آسایشی در کار نبود؛ برای بازداشتن بردگان از سستی، تازیانه همواره آماده بود.

توسن و خانواده‌اش در کلبه جادار و خوش ساختی، در بخش بردگان کشتزار زندگی می‌کردند. بردا به بردگانش نیک می‌رسیده، اما در بیشتر کشتزارها، کلبه‌های سیاه‌پوستان بسیار کوچک بودند، هیچگاه تعمیر نمی‌شدند، دیوارهایشان سینه داده بود و سقف‌هایشان چکه می‌کرد. هر خانواده در یک کلبه یک اتاقی بی‌پنجره ساکن بود؛ بر زمین خاکی آن می‌نشست و بر تخته‌خواب ریسمانی ناراحتی می‌خوابید. این کلبه‌های غم‌افزا، گرداگرد تکه‌زمینی قرار داشتند که به بردگان واگذار شده بود. بردگان می‌بایست برای خود در آن سبزی بکارند. این کار لازم بود، زیرا کشتخدایان را از هزینه خوراک بردگان آسوده می‌کرد! بسیاری از بردگان کم‌کم از گرسنگی مردند؛ زیرا چنان

خسته و بیحال بودند. ده‌پس از پایان کار در کشتزار نیروئی برای سبزی-کاری در زمینهای خود نداشتند.

بردگان خانگی بهروز تر از همگنان برزگر خود بودند، اما از بلهوسی کشتخدایان و بانوانشان آسایش نداشتند. اینان بروش خود جور ارباب را بی تلافی نمی گذاشتند - باحیله گری، کاهلی و آزارنهایی، مانند زهر خوراندن، داد خود را می ستانند.

چون توسن به سن شهاب رسید، ترس و نفرت را روزافزون یافت. گرچه زندگی خودش به آرامش می گذشت، نیک می دانست که آتش خشم همگنانش روزی زبانه خواهد کشید. در بیست سالگی کالسکه ران شد، این شغل دوستی و اعتماد میان او و مخدومش را افزون ساخت.



توسن و خانواده اش در خانه خوش ساختی در بخش بردگان زندگی می کرد.

برده آزادی بخش

کتابهایی را که ارباب به او می داد با اشتیاق می خواند ، به داستانهای
بردگان نیز گوش می داد . این جوان خاموش که استوار ، قابل اعتماد
و محبوب بود ، همواره بر مظلوم سرزمین خود و سر نوشت خویش می اندیشید .
رهبران هنگام خطر بر می خیزند . این جوان مرموز نیز به انتظار خطر
نشسته بود ، کم حرف می زد ، هرگز نمی خندید و همواره به خویش
خلوت می کرد .

مخدومان اندوهگین

هائیتی در انتظار قیام توسن بود . گرچه این مستعمره كوچك ، غنی ترین سرزمین جهان بشمار میرفت ، چنان با ظلم و فساد اداره می شد ، که وقوع انقلاب در آن همواره ممکن بود . سفیدپوستان به سبب ترس از بردگان و اختلاف همیشگی میان خود ، بسیار ناراحت بودند . این ترس بنوبه خود بر شدت ستم می افزود .

هائیتی تاریخ خونینی داشت . سه قرن پیش ، در ۱۴۹۲ میلادی ، کریستف کلمب این جزیره را کشف کرده بود . وقتی کشتی وی ، سانتاماریا ، Santa Maria شکست ، بومیان سرخ پوست جزیره او و مردانش و بخش بزرگی از ذخیره خواربارش را از نیستی رها کردند ؛ سرخ پوستان ، ملوانان اسپانیائی را بسیار گرامی داشتند ، چون آنان را از

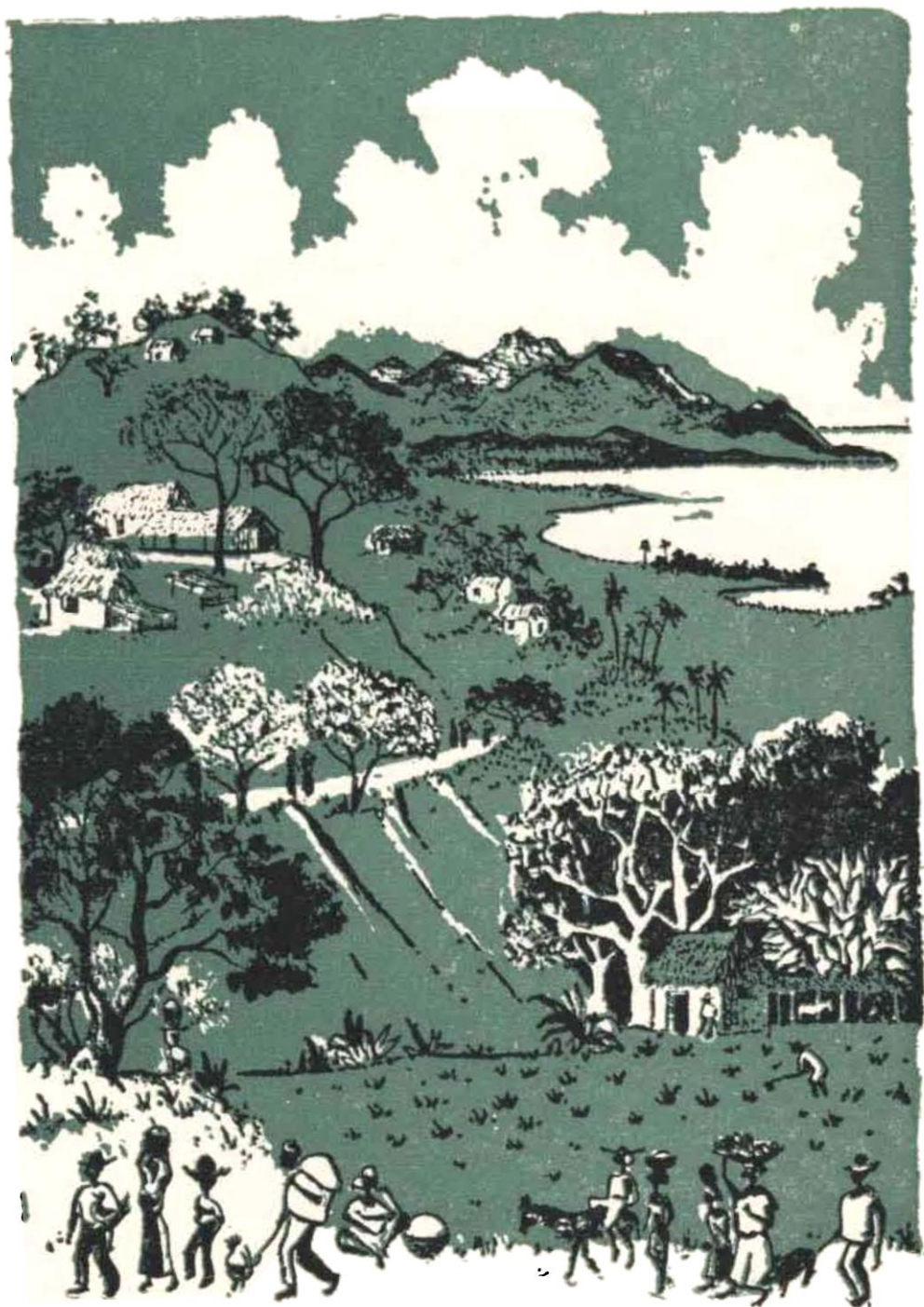
برده آزادی بخش

خدایان می دانستند . کلمب بسیار شادمان شد ، در وصف جزیره چنین نوشت :

« هائیتی زیباترین سرزمین جهانست . در دره های سرسبزش ، زمستان و تابستان راه ندارد ؛ اینجا بهار فصل همیشگی است . هر گاه که مادیده می کشائیم ، از طراوت زمین و شکوه آسمان شاد می شویم . من اینجا خواهم ماند ، و پسین روزهای زندگی خود را در این دیار خواهم گذرانم و همین جا خواهم مرد . »

به کلمب خیانت شد ، او را به بند کشیدند ، شادی زندگی خوش را از او بازستاندند ؛ اما آنچنانکه خود می خواست ، در همان جزیره بخلک سپرده شد . کشور گشایان ستمگر اسپانیا ، که پس از او به آن سرزمین رفتند ، در نابود ساختن بومیان نجیب و شادمان آن درنگ نکردند تا زر بدست آرند . اشراف اسپانیائی ، بومیان را چون جانوران شکار می کردند و به این کار می بالیدند . اگر يك روز دوازده بومی را نمی کشتند ، آن روز را نحس می شمردند . عدد دوازده را بیاد حواریون مسیح بر گزیده بودند . قحط عمدی ، کار کشی زیاد از بومیان و ستم بر آنان ، نسل آن مردم بینوا را بر انداخت .

اسپانیائیان ، استعمار گران خوبی نبودند . جزیره چیزی دلبستگی نداشتند ، در جستجوی آن می کوشیدند و چون به آن دست نمی یافتند ، تنبلی و بیکارگی پیشه می کردند . دزدان دریائی فرانسه و ازیك جزیره مجاور بر کشتی های اسپانیائی راه می زدند ، به جلمه های هائیتی حمله می کردند و گاو ان اسپانیائیان تن پرور را با خود می بردند .



کریستف کلمب نوشت : «به هر جا که نظرمی اندازیم، مسحور می شویم.»

کم کم این دزدان به هائیتی رخت کشیدند. اندك اندك، در پی آنان، گروه‌های دیگری از فرانسویان آمدند تا از حاصلخیزی و شادابی آن سرزمین بهره‌ور شوند. در ۱۶۹۷ جنگی بین فرانسه و اسپانیا در گرفت و فرانسویان نیمی از جزیره را گرفتند. اسپانیا فرمانروائی خود را بر نیم‌دیگر حفظ کرد و آنرا سان دمینگو San Domingo نام نهاد. در قسمت فرانسوی، که ما اکنون آنرا هائیتی می‌نامیم، فرانسویان فعال و جاه طلب مستعمره‌ای بنیان نهادند که ثروتش جهان را به شگفت آورد.

در نخستین نگاه، هائیتی سرزمینی فاسازگار بچشم می‌آید. چنان می‌نماید که غول شکر فی کاغذ سبزی را در مشت خود فشرده و سپس به میان دریا افکند، باشد. این جزیره توده درهم رفته‌ای از کوه‌های پر-شکن بادره‌های ژرف و تاریک است. اما فرمانروایان فرانسوی دریافتند که این سرزمین کوهستانی خشن را می‌توان از جلگه‌های مردابیش گرفته، تا بال کوه‌های بلندش، به کشت گرفت. چون چنین دیدند، از افریقا برده آوردند و به کشاورزی پرداختند. از رنج افریقائیان، که از بومیان سرخ پوست نیرومندتر بودند، بزودی خروارها شکر، پنبه، نیل، قهوه و کاکائو از جزیره کوچک هائیتی به بازارهای جهان فرستاده شد. سود کشته‌خدايان فرانسوی هر سال فزونی می‌یافت. در اروپای قرن هیجدهم، هیچکس چنان چیزی ندیده بود.

این ثروت افسانه‌ای از رسم برده داری بنیان می‌گرفت. هائیتی صدها هزار برده افریقائی داشت. اینان در زیر تازیانه سفید پوستان رنج

برده آزادی بخش

می بردند و می مردند . تا ثروتی هنگفت برای چند هزار فرانسوی فراهم کنند .

در برازوپائیان ، نام هائیتی به افسانه های هزار و یکشب می ماند . اما جهانگردانی که گهگاه به هائیتی سفر می کردند ، می گفتند که زندگی در آن جزیره چندان دلپذیر نیست . ساکنان جزیره ناراحت ، وامانده ، ستمگر و جبان بودند .

این مردمان ، که در سرزمینی دل انگیز به ناشادی می زیستند ، کیان بودند ؟

وقتی فرانسه حاکمیت رسمی خود را بر هائیتی استوار ساخت ، مهاجرانی برای سکونت در آن و منقاد ساختن دزدان دریایی گسیل داشت . بسیاری از این مهاجران زندانیانی بودند که بخاطر آزاد شدن ، سه سال خدمتگری کار فرمائی را پذیرفته بودند ؛ دیگران سربازان مزدور ، توانگر زادگان مال باخته و ماجراجویان شکست خورده بودند . پس از آنان ، دوات فرانسه زنان و لکرد پاریس و زنان زندانی را به آن دیار کوچاند . اینان با مردان جزیره در آمیختند و فرزندانی به وجود آوردند که « کرئول » Creoles نامیده شدند .

کرئول ها گرچه در هائیتی زاده بودند ، خود را فرانسوی می شمردند و آرزوی رفتن به فرانسه را داشتند . چون فروشندگان بازار - مکاره ، که می خواهند کالای خود را زود بفروشند و بازگردند ، چندی بگرد کردن پول در هائیتی همت می گماشتند ؛ آنگاه رهسپار فرانسه می شدند تا در پاریس به ولخرجی و خودنمایی پردازند . آنچه را که در چند

مخدومان اندوهگین

سال بدست آورده بودند ، در چند ماه از کف می دادند؛ سپس به زادگاه «شوم» و «دهشتناک» خود بازمی گشتند .

ترس آنان، از کینه بردگان بر می خاست. چندانکه شماره بردگان بالامی رفت و بهروزی برده داران فزونتر می شد ، کرئول ها تن پرورتر، بی بندوبارتر و ستمکارتر می شدند . و ترس نیز بر آنان چیرد تر می گشت . هنگام انقلاب کبیر فرانسه، پانصد هزار سیاه پوست در هائیتی می زیست. در برابر آنان تنها چهل هزار سفید پوست بود . گاه در بخشهای درونی جزیره، کشتزاری بدست يك سفید پوست و دویست برده اداره می شد. ترس کشتخدایان از بردگان، آنان را به ستمگری بیشتری می کشاند .

کشتزار های پسرانه ای هائیتی ، که از یکدیگر دور بودند ، مانند دژهای مسلح اداره می شدند . کشتخدایان در میان صدها برده از تنهایی و ترس رنج می بردند. بسیاری از آنان حصارهای سنگی در کوهها می ساختند تا در صورت شوریدن بردگان، در آنها پناه گیرند، همسایگان خود را درست نمی شناختند، اگر هم می شناختند بر اثر و تشان رشك می بردند یا بر سر مرز زمین های خود کشمکش می کردند .

گردا گرد خانه های اربابی ، درختان برای سوخت یا ساختمان افکنده می شدند ؛ از اینرو خانه زشت می شد و در برابر آفتاب عریان می ماند ، مرغان خانگی در هر جا پرسه می زدند ، تخم هایشان را کسی بر نمی داشت و نصیب مار و موش می شد. مباشر کشتزار به هیچ کار نمی رسید، همواره تـاـزیانه ای در دست بر سر بردگان ایستاده بود تا آنانرا بکار وا دارد .

برده آزادی بخش

اثاث خانه نازیبیا و سنگین وزن بود . اگر چند چیز دلیپذیر هم از غرانسه آورده بودند ، همه خراشیده و لك دار شده بود . چه بسا كه در پشت يك ميز خاتم گرانبها ، نيمكت تخته‌ای بدساختی خودنمائی می كرد ، یا در يك چلچراغ بلور خوش تراش ، بیش از پنج یا شش ته شمع دیده نمی شد . كارتنه همه جا را فرا گرفته بود . از پنجره های پر شكاف ، باد ؛ آفتاب ، خاك یا مورچه بدرون می آمد .

شبها چون برای تجدید هوا دری یا پنجره‌ای را می گشودند ، دُنبوه‌ی از حشرات بالدار بسوی شعله‌های شمع كشانده می شدند و آسایش را از اهل خانه می ربودند . مردم برای رهایی از حشرات ، سوسمار در خانه نگه می داشتند ؛ این جانور را برای همین كار دست آموز کرده بودند .

خوراك كشتخدایان سفت و نامطبوع بود ، هر چند كه آنرا در ظرفهای زرین می خوردند . بسیاری از خانه ها آشپزخانه نداشتند ، غذا در هوای آزاد پخته می شد . هر كس هم آشپزخانه‌ای داشت ، آنرا بیرون خانه می ساخت ، چون بردگان كشیف و مهمل بودند . كالسكه خانواده زیور گرانبهائی از زر داشت ، اما با اسبان یا استرانی كشیده می شد كه دارای رنگ و قد مختلف بودند و افسازی از ریسمان كشیف داشتند .

بانوی كشتزار وظیفه‌ای جز خودكامی و خودآرائی نداشت . گاه برای سرگرمی كمی آشپزی می كرد ، جز این بكاری نمی پرداخت مگر به استحمام و آرایش گیسوان و تعویض لباس . اگر از كشتزار پا فراتر



همچنانکه در نؤ خواایده بود ، کنیزان سرگرمش می ساختند .

می نهاد ، برای رفتن به تماشاخانه شهر بود . زن کرئول زیبا بود ، پوستی بدسپیدی عاج و گیسوان بلندی برنك شبه داشت . سرگرمی ویژه اش خوابیدن در نؤ و گوش دادن به آواز کنیزی خوش نؤا بود ؛ در همان هنگام کنیز دیگری كف پای او را با پیری غلغلك می داد .

شوهرش مردی تیره پوست و خوش سیما بود . چون هائیتی مدرسه ای نداشت ، پسران در ده سالگی به پاریس فرستاده می شدند ، اما در آنجا چیزهایی فرا می گرفتند که به کار کشاورزی در هائیتی نمی خورد . وقتی پدری میمرد ، پسرش می توانست همچنان در پاریس بماند و میراث خود را به مباشری بسپرد . مباشر موظف بود بزورتازیانه بردگان را به کار گمارد و در آمد کشتزار را برای ارباب زاده خود بفرستد . اگر مخدوم جوان به مباشر اعتماد نداشت ، به هائیتی باز

برده آزادی بخش

می گشت و خود به کار کشتزار می رسید؛ اما همواره انتظار روزی را می کشید که بتواند با پول ربادی به فرانسه، که آنرا هنوز میهن خود می دانست، باز گردد.

کشتخدایان به هیچ چیز جز برده، پنبه، نیشکر و قهوه نمی - اندیشیدند. برده از همه اینها مهمتر بود؛ ثروت باشماره بردگان سنجیده می شد نه با سیم وزر.

فرزندانشان لوس و بی بند و بار بودند. چون برخلاف کودکان اروپائی قنناق و لباس زیاد نداشتند، زود براه می افتادند و پابرهنه در فضای باز پرسه می زدند. سواری، شنا و کوه پیمائی از کارهای روزانه آنان بود. ورزش و گردش شاداب، خوش پیکرو نیرومندشان می کرد، همچنانکه خوش زیستن بخشنده، دلیر و خندانیشان می ساخت. اما ستمگری، غرور، پر خاشجویی و نامردی نیز از صفات آنان بود. نخستین واژه هایی که می شنیدند، فرمان تازیانه زدن بردایه هاشان بود. از هنگامی که سخن می آموختند، بردگان را فرمانبردار می یافتند.

کودکی ممکن بود به برده اش بگوید: «يك تخم مرغ برای من بیار!»

برده پاسخ می داد: «تخم مرغ نداریم.»

كودك پابرزمین می کوفت و می گفت: «پس دو تخم مرغ بیار!»

كودك بلهوسی که چنین فرمانهایی می داد، در بزرگی چنان خود رأی و ستمگر می شد که از بردگانش انتظار کارهای ناشدنی داشت؛ هر گاه که آن بینوایان در اجرای خواهش در می ماندند، از او تازیانه می خوردند.

مخدومان اندوهگین

دختران خود را زود شوهر می دادند . گاه يك دختر پانزده ساله بهمسری مردی چهل و پنج ساله درمی آمد . چنین دختری هنوز بچه بود ، تربیت درستی نداشت و چون مادرش تن پرور و خود کام بود : مانند وی تنها به گرمابه ، رختدان ، میز آرایش و داستانهای هجوفرانسوی می - اندیشید .

زندگی سخت و ترسناك بیشتر كشتخدان هائیتی بازندگی بردا ، که در كشتزارش همه چیز زیبا و آراسته بود ، فرق فاحش داشت . در میان نارنجستانها و قهوه زارها ، راههای آراسته به دوردیف از درختان زیبا ، شاهراهم را به خانه های خوش ساخت می پیوست . آمدورفت در این راهها زیاد بود : زنان سیاه پوست ، با سبدهای سنگینی که بر سر داشتند ؛ بچه هایی که خران چابك را با بارهایی از میوه های شاداب ، پیش می راندند ؛ ارا به های استری ، که بارخانه سفیدپوستان تهی دست را از جائی بجای دیگر می بردند ؛ چند کالسکه یا درشکه پر زرق و برق ، از آن گونه که راننده اش توسن بود .

توسن جامه ای زیبا داشت ، اما بنشانه بردگی پابرنه بود . چون در درشکه بر جای می نشست ، خود را سنگین می گرفت ؛ هر جا بدوستی بر می خورد ، اندکی سرفرودمی آورد . هر چند برده ای بیش نبود ، وقار بزرگان داشت .

در کافرانسوا ، بانو بردا روزی بادرشکه بدیدار دوستانش رفت . کافرانسوا زیباترین و مدنی ترین شهر هائیتی بود . خانه های این شهر را از سنك ساخته ، با گچ اندوده و نمای آنها را بارنگهای دلنشین و ایوانهای

بسرده آزادی بخش

نرده آهنین آراسته بودند. خیابانهایش راست بودند، اما سنگفرش خوبی نداشتند، آنچنانکه بهنگام بارندگی تالاب‌هایی در آنها پدید می‌آمد. اما این را نمیشد عیبی بر آنها شمرد، چون خیابانهای بیشتر شهرهای اروپائی نیز در آن زمان همین گونه بود. شهر دویاسه میدان زیبا داشت، اما فواره‌های آنها به سبب نقص لوازم بیشتر بی‌آب بودند. در هائیتی هیچ چیز درست کار نمی‌کرد. با وجود این نواقص، کفرانسوا شهری زیبا و آراسته بود.



توسن، در درشکه، با وقار و سنگینی می‌نشست.

چون دارای بهترین لنگرگاه بود، و چون زلزله در آن رخ نمی‌داد، جهانگردان و بازرگانان را بخود می‌کشید. امریکائیان در آن مغازه داشتند؛ سربازان انگلیسی و ملوانان فرانسوی در میخانه‌های آن بنوشخواری می‌نشستند؛ بانوان سفیدپوست در تالارهای زیبای خود از اشراف اروپائی پذیرائی می‌کردند؛ مجالس رقص، نمایش و موسیقی.

مخدومان اندوهگین

برپامی شد : در بازار شهر گرانبها ترین و زیبا ترین کالاهای فرانسوی بفروش می رسید .

بهترین قسمت هائیتی، میان کشتزار بردا و کافر انسوا بود . پیش از این در باره سختی زندگی در بخشهای درونی هائیتی سخن گفتیم . توسن از ناهنجاریها و ستمگریهای این بخشها چیزهائی شنیده بود ، اما نمیتوانست به آن نقاط برود ، مسافرت از شهری به شهر دیگر جزیره در آن زمان بس دشوار بود . چند راه بیشتر نبود که آنها هم همواره بدو ناهموار بودند . از پرتو پرنس Port - au - Prince تا ژاکمل Jacmel بیش از چهل کیلو متر مسافت نبود ، اما راه آن چندان پیچان و پر گل ولای بود که هر مسافری را می فرسود . در پیمودن این راه ، می بایست بارها از آب گذشت ؛ رودخانه ای در آن بخش بود که در شصت و پنج نقطه از جاده می گذشت و حتی يك پل هم نداشت . در چنین راهی ، سفر جز با اسب ممکن نبود ؛ کالسکه یامی شکست ، یا از پر تگاهی می افتاد ، یا به گل می نشست . در کوره راههای کوهستانی یا جلگه های دوردست ، راهزنان بر رهروان می تاختند . جهان گردان بیشتر در کافرانس از کشتی پیاده می شدند ، اما بعضی ناوها در پرتو پرنس ، که پایتخت هائیتی بشمار می رفت ، پهلو می گرفتند . یکی از جهانگردان قرن هیجدهم ؛ که در پرتو پرنس پیاده شده بود ، شگفتی خود را بدینگونه بیان می کند :

« من ، که می پنداشتم پایتخت ثروتمند ترین دیار جهان در زیبائی بی مانند است ، جز دور آسته از خانه های گلین ، يك خیابان ناهموار و توده درهمی از کلبه های چوبین چیزی نیافتم . شبانگاه باران آمده بود ،

برده آزادی بخش

و من پس از فرود آمدن به ساحل، هوارا دم دارو بدبو یافتم . پیمودن خیابان پر گل ولای برایم نجاتی بود . باران آبروها را پر کرده بود و صدای غوکان پیوسته به گوش می رسید .

در بازار شهر بوی زننده گوشت و ماهی گندیده فضا را پر کرده بود . بر گرد دوفواره ، تنها وسیله آبرسانی شهر ، گروهی از زنان سیاه پوست ، با جامه های بیرنگ و بدشکل ، می گفتند و می خندیدند ، و چون آب برداری و رختشویی خود را بپایان می رساندند ، جای به گروه دیگری می سپردند . کاسبی در پی برده ای می دوید و بانك می زد که خوکی از او دزدیده است . چون به برده بینوا رسید ، گریبانش بگرفت و با چوب دست خود بیرحمانه بر سرش کوفت . برده از درد فریاد می کشید ، اما دادرسی نمی یافت . مردم به راه خود می رفتند و خوك نیز بتندی دور می شد .

«همچنانکه در خیابان پرسه می زدم ، تماشاخانه ها ، قمارخانه ها و رقاص خانه های بسیار دیدم . خانه فرماندار ، ساختمانی سنگی بود . در جلو آن میدان کوچکی با چند نهال ضعیف ، و يك «باغ ملی» تقریباً بی درخت ، قرار داشت .»

پرتوپرنس به دیگر شهر های هائیتی می مانست ، جز آنکه از آنها اندکی بزرگتر و کثیف تر بود . ساکنان هائیتی به شهر های خود نمی بالیدند ، برای زیبا ساختن آنها نیز کوشش نمی کردند . تنها شهر آبرومند برای آنان پاریس بود ، گرچه بسیاری از آنان هرگز آنرا ندیده بودند .

توسن به پرتوپرنس نرفته بود ، اما می دانست که ساکنان آن

مخدومان اندوهگین

کم و بیش همانند مردم کفرانسوا هستند : جماعتی از بیگانگان و توانگران ، افزارمندان و قماربازان ، و واماندگان گوناگون که روزی اندکی از راههای ناپایدار بدست می آوردند . اینان مردمی کم هنر و کم پول بودند . پزشکان آموزش نیمه کاره ای داشتند که پس از يك چند دستیاری درمانگران فرانسوی ، به هائیتی آمده بودند ، در مداوای درست دستی نداشتند و از آگاهی بر سودمندی گیاهان بومی دریغ می ورزیدند . والدگران (بنایان) بیشتر ناشیانی بودند که دو برده از توانگری می خریدند یا کرایه می کردند ، و با آنان بکار می پرداختند . هر آرایشگر ، چهار کار گرسياه پوست داشت که کار مشتریانش را انجام می دادند ؛ خود اوبه کناری می ایستاد ، چوبی بدست می گرفت و اگر اندك لغزشی در کار می دید ، آنرا سخت بر کار گر می نواخت .

سفیدپوستان خدمتگری پیشه نمی کردند ، اندك رنجی نمی بردند و هر کار را بدست بردگان انجام می دادند . بی مایه ترین و تهی دست ترین آنان سری پر باد داشتند ؛ پست اندیش بودند ؛ چون هیچ نداشتند ، خود را به برتری نژادی خوش دل می ساختند ؛ سفید پوستی را بنیان والا گهری می دانستند . از اینرو درعین نیازمندی به آمیخته خونان توانگر ، خود را مهمتر از آنان می شمردند .

توسن ، این سفید پوستان فرودست ، را می شناخت ، زیرا هنگام خرید برای اربابش با آنان سروکار می یافت . خوارانگاری آنان را با خاموشی و الامنشانه پاسخ می داد . خود را برتر از سفید پوستان خیره سر می دانست . و همین او را خوشدل می داشت . از آن بتر برای این برده

برده آزادی بخش

سرفراز ، خواری آمیخته خونان بود .

پس از سیاه پوستان ، ناشادترین مردم هائیتی آمیخته خونان بودند . شماره اینان با سفیدپوستان برابری می کرد ؛ از اینرو هم افزایش نفوسشان اروپائی نژادان را نگران می ساخت . زندگی آنان نه بردگی بود و نه آزادی ، اما رنجی ناگوار تر از زرخردان داشتند ؛ از پدران سفیدپوستان همواره بی مهری و آزار می دیدند . هر گاه آمیخته خونی ، سفیدپوستی را مهمان می کرد ، می بایست در برابر او بایستد و ناظر غذا خوردنش باشد ، زیرا دورگان را اذن نشستن با سفیدپوستان نبود . همواره می بایست به سفیدپوست «مسیو» خطاب کنند هر چند هم که او تهی دست باشد . دورگان نمی توانستند به بازیهای اروپائی پردازند ، یا لباس اروپایی بپوشند ، یا شمشیر بزنند ؛ در هیچ مجلسی حق آمیزش با دوستان سفیدپوست خود نداشتند ، هیچ کار دولتی به آنان واگذار نمی شد . از اینرو چون زبونان هردیارسخت می کوشیدند ، و بسیاری از آنان توانگر می شدند . تنها کاری که آمیخته خونان بر اجرائیش توانا بودند ، وام دادن بود . دامنه این کارچنان گسترش یافته بود که تقریباً هر سفیدپوستی در آن دیار به آنان وام دار بود ، و چون کمی از وامخواه خود خشنود نیست ، سفیدپوستان همواره کینه ای از دورگان در دل داشتند .

آمیخته خونان از روی رنگ پوست به ۱۲۸ گروه تقسیم می شدند . اگر زنی ۱۲۷ «رک» به سفیدپوستان نزدیک شده بود و تنها یک رک از سیاه پوستان داشت ، شایسته همسری یک مرد سفیدپوست نبود . زنان آمیخته خون ، دلربا بودند . رقصی دلپذیر و اندامی برازنده داشتند ؛ از

مخدومان اندوهگین

اینروزان سفیدپوست بر آنان رشک می بردند . یکبار زنی سفید پوست صاحبمقامان را بر آن داشت تا ورود زنان دورگ را به فروشگاهها ممنوع سازند . فروشندگان از این فرمان سخت برآشفتمند و الغای آن را خواستار شدند ، زیرا زیباییان آمیخته خون بهترین خریداران بودند .

آمیخته خونان مکنت و فرهنگ را بهم در آمیخته بودند . پسرانشان برای دانش پژوهی به پاریس می رفتند ، در بهترین هنگهای فرانسوی خدمت می کردند ، و حتی به دربار راه می یافتند . این گروه خود را از سفیدپوستان هائیتی برتر می شمردند ، اما سفیدپوستان آنان را بدیده و اخوردگان می نگریستند . این رفتار واکنشی در آمیخته خونان پدید می آورد که به کینه توزی از بردگان می انجامید . دورگ چون زورش به سفیدپوست نمی رسید ، بر سیاه پوست ستمگری می کرد ، و چون خود نزد سفیدپوستان منزلت بردگان داشت ، بردگان خود را بتلافی می آزد . گویند که آمیخته خونان در ظلم بر بردگان از سفیدپوستان پیشی می گرفتند .

توسن چون چنین می دید ، از خشم می خروشید ، زیرا چون دورگان با سیاهپوستان نزدیکی نژادی داشتند ، ظلمشان بر آنان مانند ستم برادر بر برادر بود . وقتی که توسن به رهبری رسید ، از آمیخته - خونان خیره سر بیشتر رنج برد تا از سفیدپوستان .

فرمانروایان هائیتی مردمی نالایق ، ستمگرو فاسد بودند ، کاری برای فرونشاندن دشمنی میان مردم جزیره نمی کردند . يك فرماندار ويك «کمیسر» ، که هر دو فرستاده دولت فرانسه بودند ، بر جزیره حکومت

برده آزادی بخش

می کردند . این دو همواره در کشمکش بودند ، چون هیچیک را نیروی برتری بردیگری نبود ؛ مردم جزیره از هر دو بیزار بودند ؛ زیرا خود-کامی و بی بندوباری آنان همه را می آزد . خودسرانه هر که را می-خواستند به زندان می افکندند ، بهر کس می خواستند یاری می کردند ، مالیاتها را افزون و مالها را ضبط می کردند ، و هیچکس را یارای خرده-گیری بر آنان نبود . فرماندار معمولاً از «بزرگان» تهی دست بود که با نفوذ دوستان خود گمارده می شد ؛ پس از دو یا سه سال فرمانروائی با مکنئی فراوان به فرانسه بازمی گشت و تا پایان زندگی در آسایش می-زیست . صدها تن از گردآوران مالیات با رشوه گیری از کشتخدایان توانگر، ثروت می اندوختند . داد گستری به سود دارندگان سیم و زر کار می کرد .

توسن خود را در سرزمینی می دید که در عین نعمت غرق در بینوائی بود . سرچشمه تمام ثروت های جزیره ، بردگان افریقائی بودند که در زیر پرده ای از کشمکش ، نفرت و وحشت رنج می بردند ، از فشار کار می مردند و از ترس دم نمی زدند .



کالای هند غربی

توسن بر در دبردگان آگاه بود، بر همگنان خود مهر می‌ورزید و از تیره‌روزی آنان دلی افسرده داشت. هر چند در هائیتی زاده و دوران کودکی را آسان گذرانده بود، پدرش را سفیدپوستان در افریقا دستگیر کرده و با کشتی به دنیای جدید آورده بودند. توسن هم از پدر خویش، و هم از بردگانی که پیوسته به هائیتی آورده می‌شدند، از زشتکاریهای برده‌فروشی داستانها شنیده بود.

بردگان نخستین گزند تازیانه را در جنگلهای افریقای باختری دیده بودند؛ ماهها پیش از آنکه به کشتی نشانده و به هائیتی برده شوند، تلخی شکنجه و خواری را چشیده بودند.

صف‌درازی از سیاه‌پوستان را به چشم آورد که بازنجیر بیکدیگر

برده آزادی بخش

بسته شده ، و هر يك سنگی بر پشت ، افسرده و نزار از جنگلهای مردابی بگذرند ، و چون از رفتار بازمانند ، از نگهبانان خشمگین خود تازیانه خورند ؛ هر گاه بیفتند و یارای بپاخاستن نداشته باشند ، همانجا رها شوند تا بمیرند ؛ سپس از مرگ رستگانشان پس از صدها فرسنگ رهسپاری پررنج ، چون جانوران بر کشتی بار کردند و بسوی سرنواستی شوم روان گردند . اروپائیان یکدم تاب چنین سختیهای جانفرسا را نداشتند ، اما بردگان تیره روز می بایست تادم مرگ رنج ببرند و دم برنیاورند .

هنگامی که بردگان بدست خریداران سپرده می شدند ، ناخدای کشتی در اطاق خود آرام نشسته بود و آواز می خواند ، یا شعری می سرود . برده بری برای ناخدایان کسب پردرآمدی بود . بردگان کالائی بیش نبودند ؛ خرید و فروش آنان از روی قد و وزن انجام می گرفت . ناخدایان هر چه بیشتر برده می بردند ، زیادتر پول می گرفتند .

در هر ناو به هر ده جای کوچکی داده می شد ، بهمان اندازه که بتواند بایستد . در آنجا نیز دست و پایش بزنجیر بسته بود . روزی یکبار زنجیر از بردگان می گشودند ، آنان را به عرشه ناو می بردند و برای ورزش به رقص وامی داشتند . بسیاری از بردگان فرصت غنیمت می شمردند و خود را به آب می افکندند . وقتی هوا بد بود ، یابیم شورش می رفت ، بردگان را هفته ها درون کشتی نگه می داشتند ، و چه بسا از آنان که در تنگنا می مردند . بردگان از تیره روزی خود چنان خشمگین بودند که گاه زنجیر می گسستند ، لب به غذائی زدند ، و با ملوانان می جنگیدند . نیمی

کالای هند غربی

از بردگان هرگز به هند غربی نمی‌رسیدند .

بردگانی که به مقصد می‌رسیدند ، در بازار آزمایش می‌شدند . خریداران با نیشگان ، مشتش یا سیخ ، بردباری آنان را می‌سنجیدند . دهانشان را بزور باز می‌کردند تا دندانهایشان را به بینند . خریداران بر سینه بردگان داغ می‌زدند ، سپس آنانرا به کلیسا می‌بردند و بدین مسیح در می‌آوردند . آنان را با تازیانه بدرون سر می‌دادند و بزور بهزانو می‌انداختند . آنگاه کشیش چند سرود مذهبی می‌خواند ، تازیانه‌ها باز به جنبش می‌آمد و سیاهان بیرون می‌رفتند . دیگر همه مسیحی بودند !

بردگان پس از رسیدن به کشتزارها باز هم انسان بشمار نمی‌رفتند . برده‌داران هزینه هر برده را حساب می‌کردند تا دریابند که آن بینوادر چه مدت می‌تواند آنانرا با دسترنج خود جبران کند . این مدت معمولاً هفت سال بود . اگر او در پایان هفت سال می‌مرد ، برده دار را باکی نبود ، می‌توانست برده دیگری بخرد و بجای او بگمارد .

در میان بردگان ، بزرگ زادگانی نیز بودند که خود در سرزمین خویش برده داشتند . پدرتوسن یکی از سرداران افریقائی بود . در نخستین روزهای برده فروشی ، سرداران افریقائی پست‌ترین بردگان خود را به سفیدپوستان می‌فروختند ؛ اما در اواسط قرن هیجدهم از خود آن تیره - روزان نیز اثری در افریقا نبود .

قبائل بایکدیگر می‌جنگیدند و اسیران خود را به سوداگران برده می‌فروختند ، سران طوایف زنان و پسران خویش را نیز می‌فروختند تا خود را از بار خانواده رهائی بخشند . در اوان انقلاب فرانسه ، شاید بیش از

برده آزادی بخش

نیمی از بردگان هند غربی از بزرگان آفریقا بودند. آنان کیش، آئین و فروتنی ویژه سرزمین خود را همراه می آوردند؛ هم چنین والامنشی، سرزندگی، بذله گوئی و عشق به رقص و آواز را.

سفیدپوستانی که زحمت شناختن بردگان را بخود می دادند، آنان را مردمی تیزهوش می یافتند. چون درهائیتی بردگان اجازه دانش آموزی نداشتند، یکدیگر را به آئین آفریقائی بار می آوردند. بدینگونه، فرهنگ خود را در سرزمین بیدانه نگه می داشتند. چندانکه در زیر تازیانه یا از فشار کار می مردند، شماره زیادیتری بجایشان برسم سرزمین نیاکان تربیت می شد. در دو قرن ونیم، بیست تاسی هزار برده از آفریقا به دنیای نوین آورده شد. هنگامی که انقلاب کبیر فرانسه روی داد، بیش از دوسوم بردگان هائیتی، زاده آفریقا بودند. اینان فرمانبری سیاهان زاده درهائیتی را نیاموخته و به خدمتگری خونکرده بودند، از مخدومان خود بیزار بودند و هر دم ممکن بود به آنان گزند رسانند.

چون توسن سی ساله شد، دو رویداد برزندگی او و کشورش اثر کرد. نخستین آنکه مخدومش او را نگهبان تمام دامهای کشتزار کرد و افزاشر سازی را به او سپرد. این شغل از آن پیش ویژه سفیدپوستان بود؛ از اینرو همینکه توسن بر آن گمارده شد، ارجش نزد دیگر بردگان بالا رفت. او اکنون رهبر غلامان بود، او را برای خردش، و هم برای آگاه بودنش از شفا بخشی گیاهان، محترم می شمردند؛ مهرورزی او نیز دوستیش را بردلها می انداخت.

دومین رویداد، انقلاب مستعمرات انگلیس در امریکای شمالی.



سیاه‌پوستان آئین خود را شبانگاه در دل جنگل به جای می آوردند

بود. شاید توسن شگرفی انقلاب امر بدارا در نمی یافت؛ اما نور انقلاب می رفت که در همه جا پرتوافکن شود.

زندگی توسن بحدی کد برای یک برده امکان داشت، آرام و دلپذیر بود. او بایوه‌ای از جمند بنام سوزان Suzan ازدواج کرد. سوزان آرام و پاكدل بود و در میان آشفتگی‌های دیار خود با تشویش زندگی ساده‌ای می گذراند. هر دو با هم در زمین خویش کشت می کردند و بخشی از محصول آنرا به سیاهان مستمند می دادند. به کلیسارفتن برای آنان لذت بخش بود، دو پسر كوچك خشنودشان می ساخت.

شبهای یکشنبه بردگان در یکجا گرد می آمدند، پرده حماقت ساختگی را از چهره بر می گرفتند؛ می گفتند، می خندیدند و آوازمی خواندند. توسن و همسرش نیز به آنان می پیوستند.

برده آزادی بخش

رقص گرامی آنان «چیکا» Chica بود که همه، حتی کودکان، در آن شرکت می‌جستند.

رقص به آهنگ هیجان انگیزی انجام می‌گرفت که بر دو طبل، یکی بزرگ و دیگری کوچک، نواخته می‌شد. بر یک طبل ضربه‌های بلند و بر دیگری ضربه‌های کوتاه زده می‌شد. روشنایی آتش، که بر اندام‌های پیچان سیاهان می‌افتاد، و نوای مرموز آوازهای بدوی که با ضربه‌های کوس می‌آمیخت، هر بیننده‌ای را بیاد جنگلهای افریقای-انداخت. بیکمان خود سیاهان نیز به یاد دیار خویش می‌رقصیدند.

توسن می‌دانست که سیاهان در نهان آئین نیاگان خویش را بجای می‌آورند. مراسم مذهبی، تنهانشان استقلال سیاهان در سرزمین خویش بود. سفیدپوستان از این مراسم بیم داشتند، بدین جهت در پی آن بودند که روحانیان سیاه‌پوست را بشناسند و آنانرا از این کار باز دارند. اما هنگامی که سفیدپوستان نزدیک بودند، تمام سیاهان رازداری پیشه می‌کردند و چنان می‌نمودند که هیچیک را با دیگری تفاوت نیست.

آئین مذهبی شب هنگام، در اعماق جنگل، اجرا می‌شد و بر-ندگان پای برهنه و بی‌مشعل به میعاد گاه می‌رفتند؛ در شب نیز مانند روز راه خود را می‌یافتند. کشتخدايان سفیدپوست، که در خانه‌های دور افتاده خود از ترس می‌لرزیدند، صدای طبل را از دور می‌شنیدند، اما کاری نمی‌توانستند کرد. توسن، که مسیحی با ایمانی بود، از دین افریقائیان نفرت داشت. هرگز در اینگونه مراسم حاضر نمی‌شد. بعدها، هنگامی که برهبری برگزیده شد، کوشش کرد که آئین افریقائیان را براندازد؛

کالای هند غربی

اما با وجود محبوبیتش در این کار کامیاب نشد. این آئین، امروز هم تا اندازه‌ای در هائیتی معمول است.

در هنگام انقلاب فرانسه، توسن چهل و پنج ساله بود. بردگان دیگر او را «توسن پیر» می‌نامیدند؛ بیشتر سیاه پوستان هائیتی از کار زیاد، جور بسیار یا کم خوراکی، رنجور می‌شدند یا می‌مردند، چهل و پنج سالگی در برآنان پیری بشمار میرفت.

توسن بچشم همگنانش سرچشمه دانش و نیرو بود. خوی رهبری و توان جسمانی داشت؛ هوشمندی، فیلسوف‌منشی و خویشتن‌داریش، مهر وی را در دل همگنانش جای می‌داد. مثل دیگر بردگان راه فریب و چاپلوسی و پنهان ساختن اندیشه خود را می‌دانست، و چون در زمره آنان بود، بر دردشان آگاهی داشت. بازبان ساده‌ای که در خور فهم سیاهان بود، با آنان شوخی می‌کرد و براه انگیزختن احساسات آنان آشنا بود.

در سرزمین توسن، نسیم انقلاب می‌وزید، سفیدپوستان و سیاه پوستان با تشویش در کنار یکدیگر می‌زیستند؛ هر چند به هم وابسته بودند، در نفرت و وحشت از یکدیگر بسر می‌بردند. سیاه پوستان هر چه بیشتر ستم می‌دیدند، سرسخت‌تر و به شورش آماده‌تر می‌شدند.

رستخیزهای کوچک بارها روی می‌داد و خودکشی‌های بسیار به وقوع می‌پیوست. همان‌گونه که سفیدپوستان هوای پاریس بسر داشتند، بردگان نیز آرزوی زندگی در جنگلزارهای پهناور نیاگان خود را در سر می‌پروراندند. این آرزوی سرخورده را یک جهانگرد فرانسوی بطرز ساده و هیجان انگیزی چنین وصف می‌کند:

برده آزادی بخش

«برده‌ای بردسته فوکای خود تکیه کرده و باچهره‌ای اندوهکین
بردریای نیلگون می‌نگریست.

«از او پرسیدم: «زمرده»، برچه می‌نگری؟»

«مخاطب من در حالیکه اشک در چشمانش می‌گشت، بادت به دریا

اشاره کرد و گفت: «به آنجا، به سرزمین خودم.»

در دل گفتم: «کشور من نیز در آنسوی دریاست. من به آن باز

خواهم گشت، اما تو بینوا هرگز میهن خود را نخواهی دید.»

سیاهان هرچند در اندوه و ناامیدی به سر می‌بردند، شور خاموشی

ناپذیر خود را از دست نداده بودند. اراده و نیروی انقلاب در آنان وجود

داشت. تنها جرقه‌ای لازم بود که هائیتی را به آتشی سوزان بدل کند.



برده گفت: «به آنجا، به سرزمین خودم، می‌نگرم.»

✽ ایرانیان به بردگان خود نامهایی چون «باتوت»، «زمرده» و «الماس» می‌دادند. در متن «نازیمبو» Nazimbo که در انگلیسی برای سیاه پوستان علم شده است، بکار رفته. در ترجمه نام زمرده بمنزله معادلی برای آن اختیار شد.

۴

جنبش سیاهان

در ۲۲ اوت ۱۷۹۱، آتش انقلاب در هائیتی زبانه کشید. نخست حتی بردگان نیز ندانستند چه رویداده است. انقلاب آهسته و در نهان آغاز شده بود: چون خرده آتشی که در جنگلی انبوه، بزرگ و بزرگتر شود، تا آنجا که پیش از نمایان شدن بیشتر درختان را سوزانده باشد

رستاخیز هائیتی در حقیقت دو سال پیش از شوریدن مردم فرانسه بر پادشاهشان، آغاز شده بود. انقلاب فرانسه اثری سهمگین در هائیتی داشت. کشتخدایان نامه‌هائی از فرانسه دریافت می‌کردند که از بیدادگری دهقانان حکایت می‌کرد. روستائیان فرانسوی کاخ‌های سوزانده و زمین‌ها را در اختیار می‌گرفتند.

کشتخدایان فرانسوی گرد هم می‌آمدند و با خشم از این مقوله

برده آزادی بخش

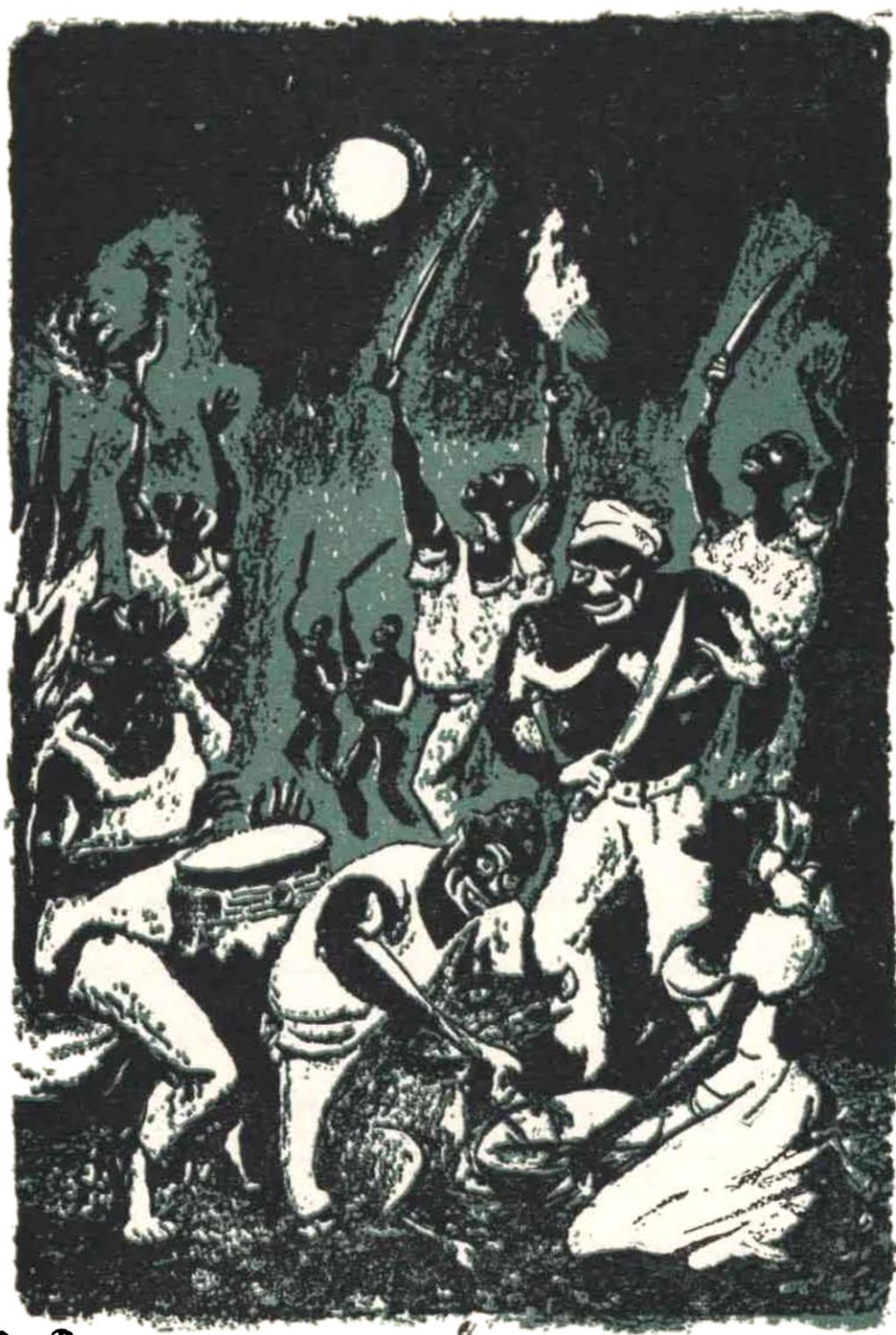
سخن می گفتند .

به هنگام شام در پشت هر کشتخدائی برده ای می ایستاد و گفتگوی او را با همگنانش می شنید . در آن حال خاموش بود ، اما چون با سیاهان دیگر در کنار آتشی در جنگل می نشست ، آنچه شنیده بود باز می گفت . ملوانان ، که همه از انقلابیان سرسخت بودند ، در شهر هامست می کردند و از «عصر کبیر جدید» سخن می گفتند . بردگان زیرك و خاموش ، این سخنان را در ژرفنای اندیشه خود نیک می سنجیدند .

هیچکس به اندیشه سیاهپوستان اعتنائی نداشت . اما برده داران با خود می گفتند : «اکنون که در میهن ما آزادی و برابری استوار می گردد ، مانیز باید از آن سهمی بر گیریم.» از اینرو فرانسوی نژادان هائیتی به کشمکش میان خود آغاز نهادند .

رفته رفته هائیتی به چنان وضع سهمگینی گرفتار شد که حکومت آن به بهره برداری از بردگان ناخشنود تصمیم گرفت . نقشه فرمانروایان جزیره این بود که شورش کوچکی به راه اندازند . درست بهمان اندازه که برای ترساندن سفیدپوستان بس باشد . طبق این نقشه ، بسیاری از سیاهپوستان می بایست کشتزارها را رها کنند و در جنگل پنهان شوند . آنگاه چند گروه از سربازان فرانسوی برای خواباندن «شورش» ، گسیل کردند . فرمانروایان چنین می انگاشتند که سفیدپوستان از دفع این «ماجرای موحش» خرسند خواهند شد و دیگر به کشمکش نخواهند پرداخت .

برای نیل به این مقصود ، زمینه چینان چند برده بر جسته را فرا خواندند که توسن یکی از آنان بود ؛ به آنان پیشنهاد کردند که چند



برگرد خوك قربانی، شادی و پایکوبی می کردند .

جنبش سیاهان

شورش كوچك پيا كنند. با آگاهی از نفوذ رهبران سیاه پوست در میان بردگان، حکومت هائیتی یقین داشت که توسن و یارانش بهنگام لزوم می‌توانند سیاهان را برجای نشانند. حکومت هائیتی به سران سیاه - پوست نوید داد که همکاری آنان را با اعطای آزادی و دستمزدشایان، پاداش دهد. هم چنین وعده داد که يك روز بر تعطیل هفتگی بردگان بیفزاید و تازیانه زدن بر آنان را منع کند. رهبران سیاه پوست با فر وایان هائیتی پیمان یاری بستند.

نخستین گام آنان آراستن انجمنی در جنگل بود؛ زبده بردگان را گرد آوردند تا آنانرا به برپا ساختن عصیان آزادی و بی‌خونریزی برانگیزند.

انجمن بردگان می‌بایست در ۱۴ اوت ۱۷۹۱ آراسته شود. در آن شب مهتابی، کرانه‌های بلند هائیتی را مه فرا گرفته بود؛ اما بر فراز کوه‌های تیرم رنگ جزیره، ماه نیک نور افشانی می‌کرد. بچشم ملوانان فرانسوی، که آنشب لنگر افکنده بودند، هائیتی عظمتی ناهنجار و غم‌افزا داشت. در شهر چراغی دیده نمی‌شد. انبوهی از درختان کهنسال بر شیب‌های تند کوه، چون اشباح سهمگین هربیننده‌ای را به هراس می‌انداخت، گوئی جز ارواح سرخ پوستان تیره روز و اسپانیائیانی که بر آنان ستم می‌راندند، هیچکس در جزیره نیست.

نسیم خفیفی پهلوی کشتی را می‌نواخت؛ مخلوطی از بوی خوش گل ابریشم و شکوفه نارنج با کند جان آزار پلشتی‌های شهر، به مشام می‌رساند. این نسیم، که از خشکی می‌وزید، خنکی جنگلهای کاج را

برده آزادی بخش

همراه می‌آورد ، و نیز صدای مرموزی را که نخست به دم غولان سترك
میمانست . این صدای نجوا مانند ، از کوبش وحشتناك طبل سیاهان
برمی‌خاست .

ملوانان در کشتی امن و استوار خویش ، از ترس می‌لرزیدند .
در جنگل انبوه ، در پس کوههای ساحلی ، بردگان به صدای کوس ، گرد
می‌آمدند . آهسته ، پابرهنه ، از کشتزارهای خویش فرا می‌رسیدند؛ همان
گونه که به هنگام بر پا داشتن آئین نیاگان خویش بسوی هم کشیده
می‌شدند . در دل جنگل ، در فضائی باز ، دور کاهن سیه‌پوست بلند بالائی
رامی گرفتند . کاهن مشعلی فروزان برافراشته بود ، که در نور آن جامه
سرخ رنگش هویدا بود ، و نیز چهره‌های در هم فشردۀ سیاهان دیده
می‌شد .

کاهن آهسته و بی‌خشم سخن می‌راند . می‌گفت : «ناو فرانسوی ،
که اکنون در بندر لنگر افکنده است ، نامه‌ای از پادشاه فرانسه آورده
که نوید یاری به بردگان می‌دهد ؛ اما کشتخدایان نمی‌گذارند نامه
از کشتی خارج شود . نگهبانان روز و شب بهوشند تا کسی از ناوبه خشکی
قدم ننهد .»

آنگاه چنان بانگ بر کشید که بر جنگل لرزه افتاد . گفت :
« تنها بردگان هستند که باید بخود یاری کنند ، هیچکس را اندیشه
آنان نیست . »

سپس باز آرام شد و دنباله اندرز خود را بدینسان گرفت : « برای
ترساندن کشتخدایان ، باید تمام بردگان کشتزارها را ترك گویند ، در

جنبش سیاهان

جنگل چندان پنهان شوند تا کارفرمایان بزانو در آیند. رهبران خواهند گفت که بیرون رفتن از کشتزارها باید چنان و چه وقت انجام گیرد. بردگان باید از خونریزی و دژ مخوئی بهره‌مند .

آنکاه کاهن، نوائی سرود تاپیروان خود را به‌شور درآورد؛ خوکی قربانی شد، بردگان خون آنرا با باروت درآمیختند و خوردند، به آئین نیاگان به دشمنان خویش ناسزا گفتند.

همچنانکه بردگان می‌خواندند و می‌رقصیدند، کاهن دست به آسمان برافراشت و يك سرود رزمی بدینسان خواند.

«خدائی که آفتاب جهانتاب را آفرید، که خیزابهار ابر می‌انگیزد و بر طوفان فرمان رواست، که گرچه گاه در پس ابر پنهان می‌شود، هماره بر مانگران است. خدای سفیدپوستان آنرا به جنایت می‌کشاند، اما یزدان ما چنان مهر پرور است که ما را جز به نیکی رهنمائیست. ایزد مهربان ما فرمان می‌دهد که به کین‌توزی از ستمگران برخیزیم. او ما را یاری خواهد کرد و به بازوانمان توان خواهد داد. یوغ خدای سفیدپوستان را بدور افکنید که ما را بسی گریانده است؛ به ندای آزادی گوش فرا دارید که در دل‌های مالب به‌سخن گشوده است.»

يك هفته بعد، در شامگاه ۲۲ اوت، بردگان کشتزارها را ترك گفتند، با کام‌های استوار، آرام و خاموش، از خانه‌ها و مزارع بیرون رفتند. هرچه داشتند در بسته‌هایی پیچیدند و بر سر نهادند. پاکاری بیرون جست، تازیانه بردست نهیب زد که بایستند؛ اما سیاهان بانگاه‌های مسخره‌آمیز بر او نگرستند و بی‌سخن براه خود رفتند. دیگر از هیچ‌کس نمی‌ترسیدند.

برده آزادی بخش

آزادی در دستشان بود؛ شیرینی آنرا چشیده و نیرویش را دریافته بودند. اما باز هم خموش بودند، چون نه خونی می‌بایست ریخته شود و نه تاراجی بروی دهد.

در سراسر جلگه پربار و برشمال، بردگان کشتزارها را پشت سر می‌هشتند و به تیره گاه جنگل فرو می‌رفتند. تنهادریک کشتگاه بزرگ، چند برده چنان از آزادی سرمست شدند که به جبران ستمهای دیرین دست زدند. هر چه دیدند دزدیدند تا به شکر گاه (کارگاه شکر سازی) رسیدند، کارآموز جوانی را با ساطور مثله کردند.

سرکارگر، که فریاد کارآموز را شنید، باتپانچه‌ای سر رسید؛ اما او نیز با ساطور از پای درآمد. بوی خون، بردگان را چنان گرفت که هر کس بچنگشان افتاد کشتند، آنگاه بر شکر گاه آتش نهادند. از شکرهای سوخته بوی زنده‌ای برخاست و نه‌ری از آب چسبناک بر راه افتاد. نعره زنان، جهان و گریزان، بردگان مشعلها و ساطورها را گرد سر می‌چرخاندند و انبارها و آغلها را می‌سوزانند. یکی از آنان مشعلی به ساقه نیشکری نزدیک کرد و کشتزار را به آتش کشید.

بردگان کشتزارهای مجاور، همچنانکه در صف‌های دراز به سوی جنگل راه می‌سپردند، زبان‌های آتش را از دور دیدند. چون نزدیک شدند، همکنان خود را سرگرم شادی و جست و خیز دیدند، بیکدیگر خیره شدند، بانگاه‌های ژرف بهم‌رازاها گفتند و بیاد رنجاها و ستمکشی‌های خود افتادند. در همان حال نیز همه چیز را، بجز تشنگی انتقام، از یاد بردند. هنوز ساعتی نگذشته بود که آتش بر سراسر دشت چیره شد.

جنبش سیاهان

بسیاری از سفیدپوستان وحشت زده به جنگلها گریختند، یا پیش از فرار کشته شدند.

عنان رستخیز پرداخته، اکنون از دست رهبران شورش بدر رفته بود.

چون بردگان از بندرسته بخروش آمدند، شهر کافرانسوا یکپارچه وحشت شد. زمامداران شهر با شتاب دستور سنگربندی دادند، زنان و کودکان را بکشتی فرستادند. ابر سیاهی ازدود بر جلگه‌های حاصلخیز پرده افکنده بود و از خانه‌های کشتزاران شعله‌های خشمگین برمی‌خاست. در شهر هر کس که می‌توانست سلاح برگیرد، به خدمت نظام فرا خوانده شد.

در رودی که از کنار شهر می‌گذشت، باره‌ای از قایق‌های بهم بسته برپا شد. برفراز این دیوار چوبین، توپها برای دفاع از شهر آماده شدند. مداخل دیگر شهر، گردنه پرشیبی بود که گروهی را به نکهبانی آن گماردند.

سفیدپوستان از دورگان نیز بیمناک بودند؛ اما اینان نامردی خود را با پیشگامی در کشتن سیاهان ظاهر ساختند؛ حتی برای اطمینان سفیدپوستان، زنان و کودکان خود را به گروگان نزد آنان گذاشتند. سربازان فرانسوی و دورگ در پی سیاهان شتافتند، اما هر برده که کشته می‌شد، دویا سه تن جای او را می‌گرفت.

سربازان از خود می‌پرسیدند: «بردگان برای چه می‌جنگند؟ خودآنان می‌گویند بخاطر حقوق بشر، یا سه‌روز تعطیل بامزد در هفته.

برده آزادی بخش

می گویند چون دهقانان فرانسوی می خواهند آزاد باشند ، ما نیز نباید در بردگی بسر بریم .^۹

سیاهان شاید بمعنای سیاسی نمی دانستند برای چه می جنگند؛ اما بادلیری بیماندی نبرد می کردند تا آزادی باز یافته را حفظ کنند . از اینرو بادست تهی به سوی سر نیزه ها می شتافتند ؛ خود را به روی اسبان پرتاب می کردند و سواران را از زمین بزیر می انداختند ؛ دست خود را در دهانه توپ فرو می بردند تا گلوله آنها بیرون کشند؛ درست در هماندم که تیراندازی آغاز می شد ، بر سر توپچیان می ریختند . از مرك هراس نداشتند ، معتقد بودند که پس از مردن دوباره در افریقا چشم بجهان



چند برده دریکی از کشتزارهای بزرگ، ستمگریهای سفیدپوستان را سزا دادند

خواهند گشود .

سفیدپوستان از ترس بر هر برده‌ای دست می‌یافتند ، اورامی کشتند ، بر غلامان وفادار نیز رحم نمی‌کردند . در نتیجه ، شمارهٔ سیاه پوستان فراری روز بروز فزون می‌گشت . فراریان از تاراج خانه‌های مخدومان خود زیورها و افزارهای گرانبها همراه می‌آوردند ؛ هم‌چنین سلاحهای گوناگون ، از چماق گرفته تا خنجر گوهر نشان ؛ گهگاه از جنگلهای کوهستانی فرو می‌تاختند ، با سلاحهای ناجور خود که در میان آنها بیل و چنگه نیز یافت می‌شد ، به سربازان فرانسوی حمله می‌کردند و به آنان درس دلیری می‌آموختند .

شمارهٔ سیاه پوستان شورشگر در چند هفته به یکصد هزار تن رسید . در سراسر جلگهٔ شمال ، کشتزارها به تلی از خاکستر بدل شدند ، و سفید پوستان با ناامیدی از فرانسه یاری جستند . ناگاه چشم تمام اروپائیان به جزیرهٔ کوچک و ثروتمند هائیتی ، مروارید مجمع‌الجزایر انیتل ، دوخته شد . بردگان هائیتی سرچشمهٔ بزرگ درآمد فرانسه را ، و نیز امنیت سایر مستملکات اروپائی را در باختر ، تهدید می‌کردند .

بردهٔ پیر به زمامداری می‌رسد

در کشتزار بردا، توسن گوش به فرمان مخدوم خود ایستاده بود. حال او مردی خا کسترین موی بود. چشمانی برآمده، لبانی کلفت و اندامی کوچک، لاغر و بدریخت داشت. زبانش بهنگام سخن گفتن می‌گرفت؛ اما نشانه‌ای از خواری در سیمایش هویدا نبود، بر عکس والامنشی بزرگان برجینش خوانده می‌شد. نگاهش تند، اما صدایش آرام بود.

ارباب توسن به او گفت: «من خانوادهٔ خود را می‌خواهم از اینجا ببرم. در برابر شورشیان، هیچ کشتزاری در امان نیست. به خانم دستور داده‌ام که بار سفر به بندد. تا یک ساعت دیگر شما او و بچه‌ها را به کافرانسوا ببرید.»



رهبران شورش با خشم به توسن می نگریستند .

برده پیر به زمامداری می رسد

توسن چنین پاسخ داد :

« شما در هیچ نقطه‌ای مانند کشتزار خودتان محفوظ نیستید ،
بردگان فرمانبردار منند و حتی شورشیان نیز مرا گرامی می‌شمرند .
خدا را گواه می‌گیرم که آنچه می‌گویم درست است . »

توسن راست می‌گفت . بردگان شورشگر به کشتزار او کاری
نداشتند . گرچه توسن از رهبران شورش بود ، با اعمال و حشیانه
شورشگران موافقتی نداشت ، چندی نیز خود را از آنان کنار کشید . او
شورش را تنها بمنزله راهی برای اصلاح وضع سیاهان می‌خواست . پیش
بینی نمی‌کرد که چنان تباهی و کشتاری براه افتد . از اینرو به پایان
شورش خوشبین نبود . چنین می‌اندیشید : « این آشوب نه تنها کار سیاهان
را به سامان نخواهد رساند ، بلکه سرنوشت شومی برایشان ببار خواهد
آورد . گاه باخود می‌گفت : « این شورش عنان گسیخته بی هدف را هر
دم می‌توان آرام ساخت »

اما کینه توزی سفیدپوستان نمی‌گذاشت آرامشی پدید آید . با
شکنجه کردن و کشتن هر برده‌ای که بدستشان می‌افتاد ، اروپائی
نژادان دشمنی سیاهان را بیشتر برمی‌انگیختند ؛ هزاران برده ناامید و
هراسان را به اردوی شورشیان می‌گریزانده .

توسن کم‌کم دریافت که آن شورش بی‌نظم را می‌توان بازهبری
درست به انقلابی حقیقی تبدیل کرد . سرانجام بر آن شد که خود زمام
آنها بدست گیرد . این تصمیم را بامخدوم خود در میان نهاد و برای
بردن خانواده او بجای امنی دست بکار شد . از محصول کشتزار ، مقدار

بیرده آزادی بخش

زیادی شکر فروخت و پول آنرا به ارباب خود داد . آنگاه خانواده او را با برادر خود به کافرانسوا فرستاد که آنانرا با کشتی به ایالات متحده امریکا بفرستد .

پس از وداع با ارباب خود ، توسن بر اسبی نشست و به سوی اردوگاه شورشیان رهسپار شد . همگنانش او را به سردی پذیرفتند . رهبران شورش بر او بیچشم مردی ملایم و محتاط نگریستند که خدمتگری سفیدپوستان را بر یاری بردگان رجحان می نهد . این رهبران با زیور-های دزدیده ، با مدالها و نشانهای زیبا ، در اردوگاه می گشتند ، بخود لقب های بزرگ می دادند و نگهبانانی با لباس نظامی بر خود می گماشتند . نخستین آرزوی آنان انتقام و دومینش تاراج بود - جز این دو ، هیچ نمی اندیشیدند .

یکی از آنان پس از کشتار و چپاولی سهمگین در کشتزار ها ، بانك بر کشید : «دوستان من ، چقدر خوردن خون سفید پوست دلپذیر است ! بیائید جرعه های بسیار از آن بنوشیم ؛ سو گند یاد کنیم که در کین ستانی از ستمگران استوار باشیم ، هرگز با آنان آشتی نکنیم - خدا در اینکار یار ما باشد .»

سران سیاه پوست برهم نژادان جبان و بی دست و پای خود نیز رحم نمی کردند . آنانرا به بند می کشیدند و در مرز به اسپانیاییان می فروختند تا برای خرید مهمات جنگی پول بدست آرند .

توسن نه اونیفورم زیبائی می پوشید و نه سخنان آتشین بر زبان می راند . در کشتزار بردا، وی را درمانگر ماهری می شناختند . از اینرو

برده پیر به زمامداری می رسد

سران شورشی او را به پزشکی اردو برگزیدند . توسن به درمان سیاه پوستان بیمار وزخمی همت گماشت . با آنان به مهربانی ، بازبان بومی خودشان ، سخن می گفت و به داستانهایشان گوش می داد . در اندک زمانی گرامی ترین فرد اردو گاه شد . رهبران به اندرز های او در باره رموز جنگ ، گوش دادند . بیشتر آنان بسیار بی فرهنگ بودند ، و دانش توسن آنانرا به شکفت می انداخت . توسن پس از چند ماه به سرفرماندهی سیاه پوستان نائل شد .

سر انجام مهاجر نشینان سفید پوست برای خواباندن شورش از فرانسه کمک گرفتند . اما از فرط غرور و تعصب نابخردانه ، از اقدام سربازان فرانسوی جلو گیری کردند . سفیدپوستان فرودست از فرمان بری سرداران دورك سرباز می زدند . کشتگران برای دستیابی به بردگان خود زیر بار هیچ شرطی نمی رفتند . مهاجر نشینان همچنان با نمایندگان دولت فرانسه بجدال پرداختند . در نتیجه ، سربازان می بایست از یکسو بردگان را دنبال کنند و از سوی دیگر نگذارند که سفیدپوستان بجان یکدیگر افتند . هنوز حمله ای را تمام نکرده بودند که می بایست به حمله دیگری پردازند ؛ اما هر بار نیمی از نیرو های خود را از دست می دادند و نا امید باز می گشتند . اصلا نمی دانستند که برای چه می جنگند .

بردگان شورشی نیز روزگار خوبی نداشتند . کشتزارهای جلگه شمالی را سوزانده و بی خوراك مانده بودند . مهمات نیز نمی توانستند بدست آرند . به آن اندازه که بتوانند سربازان سفید پوست را در يك

برده آزادی بخش

نبرد قطعی شکست دهند، از آموزش نظامی بهره‌مند نبودند. در همان حال که بردگان در کوه و جنگل گرسنگی می‌خوردند، سفیدپوستان نیز در شهرها از ترس می‌لرزیدند.

توسن، که هنوز محتاط بود، صلح را بر جنگ و اصلاحات تدریجی را بر انقلاب خونین، ترجیح می‌داد. او و دیگر سرداران شورشی بر آن شدند که به سفیدپوستان پیشنهاد مدارا و سازش کنند. پیشنهاد چنین بود: سه روز تعطیل با دستمزد در هفته، الغای تنبیهات بدنی، اعطای آزادی به چهار صدتن از سران سیاه‌پوست.

اما سفیدپوستان خودرأی بر پیشنهاد آنان گوش فرو بستند. هنوز نمی‌خواستند که شورش را جدی بگیرند. گمان داشتند که با فرستادن چند گروه آزموده از سربازان فرانسوی خواهند توانست سیاه‌پوستان را به زانو در آورند.

توسن از مردانی بود که نیک می‌دانست چگونه از در سازش درآید؛ اما بر این نکته نیز آگاه بود که چه وقت راه سازش بسته می‌شود. سفیدپوستان با یک پاسخ تحقیرآمیز پیشنهاد ملایم سیاه‌پوستان را رد کردند. توسن دریافت که اگر بندگان تسلیم شوند، گرفتار فشاری سهمگین‌تر از گذشته خواهند شد. از اینرو تصمیم مهمی گرفت.

بر آن شد که بهای صلح را افزون کند: برای تمام بردگان آزادی بخواهد. می‌دانست که این پیشنهاد بجنگی مرگبار با سفیدپوستان منور و خودکام خواهد انجامید؛ اما راه دیگری جز آزادی بردگان نمی‌شناخت. اگر بنا بود که بندگان چون انسان زندگی کنند، می‌بایست

برده پیر به زمامداری می‌رسد

آزاد باشند .

مرحله بزرگی در تاریخ آغاز شده بود . توسن در تصمیم خویش بر ضد بردگی، از زمان بسیار پیش افتاده بود . آزادی بردگان در ایالات متحده آمریکا، هفتاد سال بعد رخ داد . در ۱۷۹۱ ، سال رستخیز بردگان هائیتی ، هیچکس گمان به آزادی غلامان نداشت .

سفیدپوستان چنین می‌گفتند : «ما نیم میلیون برده را برای آن نخریده‌ایم که باتباع فرانسوی تبدیلشان کنیم .»

تصمیم توسن روح جدیدی در بردگان گرسنه و نومید دمید ؛ شورش بی‌نظم آنان را بر بنیانی استوار از آزادی و برابری پی افکند . ظرف دو سال ، درحالی‌که سفیدپوستان با خود می‌جنگیدند و بر سر پایان دادن به شورش بردگان، کشمکش داشتند ، توسن ارتشی از دلیران سیاه پوست برای جنگ و گریز تربیت کرد .

اما تا ۱۷۹۳ بسیاری از بردگان دو باره به اسارت سفیدپوستان بازگشته بودند . برای توسن جزم‌مشتی از دلیران برگزیده باقی نمانده بود . هرچند که مردانش در وفاداری به او استوار بودند ، ارتش کوچک او با يك ضربت کاری از سوی فرانسویان تباہ می‌شد . نیروهای فرانسوی خود را برای حمله قطعی آماده می‌کردند که انقلاب فرانسه آغاز شد . این انقلاب وضع هائیتی را عوض کرد و برای شورشیان فرصتی بزرگ پدید آورد . لوئی شانزدهم از تخت بزرگ افتاد و سپس با گیوتین اعدام شد . مردم فرانسه با سری پرشور حکومت را بدست گرفتند و کشور را جمهوری کردند .

برده آزادی بخش

این انقلاب ، تمام اروپارا حیران و خشمگین ساخت . ارتشها برای حمله بر دمکراسی تازه بدوران رسیده فرانسه ، که سرنوشت سلطنت رادر تمام جهان بخطر می انداخت ، بسیج شدند .

انگلستان و اسپانیا ، که برخدفرانسه مسلح شده بودند ، سخت بفکر سود بودند ؛ می خواستند فرصت را برای تسخیر هائیتی مغتنم شمرند . هر دو ، نیروهائی برای اعزام به جزیره بسیج کردند . ارتش ضعیف فرانسه در هائیتی خود را به جنگ در دو جبهه ناگزیر دید : از سوی دریا بانیهروهای انگلیس و از جانب خشکی با اسپانیائیان که بخشی از جزیره را بنام مستعمره «سان دمینگو» در دست داشتند . فرانسویان هائیتی شورشیان سیاه پوست را از یاد بردند و شتابان آماده دفاع شدند .

توسن و دیگر رهبران شورشی می بایست یکی از این دوراه را بر-گزینند : یا با سربازان ژنده پوش و تعلیم نایافته خود در کناره دمکراسی نوین فرانسه قرار گیرند . نتیجه چنین کاری جز شکست نبود . یا به-اسپانیائیان بپیوندند و با فرانسویان بجنگند . توسن نیز مانند هر کس دیگر می پنداشت که فرانسویان در برابر نیروی متحد اروپا کاری از پیش نخواهند برد .

اگر به اسپانیائیان می پیوست ، از آنان افزا ر جنگ می گرفت . می-توانست راه درست جنگیدن را به سیاهپوستان بیاموزد و برای در دست گرفتن زمام هائیتی در انتظار فرصت باشد . یقین داشت که چنین فرصتی بدست خواهد آمد .

توسن حال فقط يك هدف داشت . تا آنجا که می دانست ، روش سفید-

برده پیر به زمامداری می رسد

پوستان در برده داری یکی بود، خواه دمکرات باشند یا سلطنت طلب، فرانسوی باشند یا اسپانیائی. اما با پیوستن به اسپانیائیان می توانست بردگان هائیتی را برهاند و آنان را برای روز بهتری آماده کند.

با چنین اندیشه ای به اسپانیائیان پیوست، از آنان خواست که آزادی بردگان را در هائیتی اعلام کنند. به زمامداران اسپانیائی چنین گفت: « این امر چهار صد هزار سیاه پوست هائیتی را به سوی اسپانیا خواهد کشید و آنان را بر جمعیت کوچک فرانسویان چیر خواهد ساخت. اسپانیائیان این پیشنهاد را باخشم رد کردند، اما توسن هیچگاه هدف خود را فراموش نمی کرد. از این رو خود اعلامیه هائی نوشت و سیاهپوستان هائیتی را دعوت کرد که برای آزادی به اروپا روند. آنگاه به نیرومند ساختن ارتش خود همت گماشت.

نخست بردگان را برسم نیاگان خود برای جنگ در بوته زار آماده ساخت. به آنان آموخت که دسته دسته نزدیک اردوگاه های فرانسوی پنهان شوند. چون جنگجویان به کمین می نشستند، کاهنان آواز می خواندند، زنان و کودکان پایکوبی می کردند؛ آنگاه، وقتی جنگ جویان به هیجان می آمدند، از کمینگاه بیرون می جستند و بر سر توپچیان دشمن می ریختند. اگر به پایداری سختی برمی خوردند، چابک و بی صدا در جنگل پنهان می شدند. اما سربازان فرانسوی، که به نبردهای منظم در زمین بازعادت داشتند، گاه بدهراس می افتادند و می گریختند:

توسن می دانست که جنگ و گریز گرچه روحیه دشمن را خراب می کند، به پیروزی نمی انجامد؛ از این رو خود را به صنعت جنگ اروپائی

برده آزادی بخش

نیازمند دید. سربازان و افسران سلطنت طلب، ارتش فرانسه را ترک می-کردند و به خدمت اسپانیائیان در می آمدند. انقلاب فرانسه را دشمن می داشتند و از آن می ترسیدند، از اینرو پشت کردن به کشور خود را به از پیوستن به دیکراسی می دانستند.

چون اسپانیائیان جنگجویان خوبی نداشتند، به توسن و سربازانش اعتماد می کردند؛ زیرا اینان زمین هائیتی را خوب می شناختند و بهتر می توانستند بجنگند. از اینرو افسران فراری فرانسوی چارهای جز خدمت زیر دست توسن و سردارانش نداشتند. این افسران آموزش سربازان سیاهپوست را بر عهده گرفتند. سیاهان چنان از فنون نظامی بی بهره بودند که وقتی توپهای دشمن را به غنیمت می گرفتند، نمی دانستند آنها را چگونه بکار برند. افسران سفیدپوست تیراندازی باتوپ را به آنان یاد دادند، و ارتش سیاهپوست بزودی تمرین های نظامی را آموخت، انضباط در آن برقرار گشت و یک نیروی سوار نظام نیز در آن بوجود آمد.

توسن می دانست که با دژمخوئی سیاهپوستان، انضباطی آهنین لازم است؛ از اینرو برای ظلم بیمورد، مجازات شدید تعیین می کرد. او می دید که ستمگری جنون آمیز سفیدپوستان، سرزمینش را به ویرانی کشانده است. می خواست کشور نوینی بنیان نهد که مردم آن شایسته آزادی باشند.

سفیدپوستانی که به اسارت سیاهان در می آمدند، هرگز کشته نمی شدند و آزار نمی دیدند، سیاهپوستان با آنان به ادب و نرمی رفتار می-کردند. وقتی سربازان سیاهپوست پس از نبردی شهری را می گرفتند،

برده پیر به زمامداری می رسد

اگر کرسنه هم بودند به خواربار مردم دست نمی یازیدند. سفیدپوستان از دیدن این سربازان نیم برهنه به هراس می افتادند، اما جز ادب و بی آزادی چیزی از آنان نمی دیدند.

توسن چنان از انسانیت بهره مند بود که هر گز نمی گذاشت حس انتقام بر عقل چیره شود. سفیدپوستان هائیتی او را شایسته رهبری یافتند؛ دانستند که در پیوستن به او بیشتر آسایش خواهند داشت تا در جنگیدن با او. ارتش ضعیف فرانسه نمی توانست حافظ آنان باشد، و دیگر سران سیاه پوست نیز خون آشام بودند.

در آنده زمانی توسن ارتشی کوچک ولی ممتاز برای خود تربیت کرده بود؛ سربازانش وی را بسیار دوست می داشتند. لباسی ساده می پوشید، بجای کلاه دستمالی به سر می بست، در راه پیمائیه با سربازان خود می گفت و می خندید. بهنگام نبرد، خود پیش می افتاد و دلیرانه بر دشمن می تاخت. در یکی از رزمها مسافتی دراز فرمانده دشمن را دنبال کرد و در بازگشت دو اسیر با خود آورد. بارها مجروح شده اما بطرز معجزه آسایی از مرگ نجات یافت. سربازان سیاه پوست او را به چشم رب النوعی می نگریستند که هیچ سلاحی توان کشتن او را ندارد. شاه سیاهپوستان در ارتش توسن روزگار سختی را می گذراندند؛ اما تمام دشواریها را برزندگی مذلت بار بردگی رجحان می دادند. اگرچه خوراک نداشتند، می توانستند باموز، نارنج و گیاه خود را زنده نگاهدارند؛ می توانستند در جنگلهای سرد و مرطوب بخوابند و ساعتها برهنه و آفتاب را در میان سوزان راه روند.

برده آزادی بخش

افسران توسن مردانی سرکش و ناهنجار بودند ، اما در برابر شایستگی ، صراحت و نگاه نافذ او سرفرو می آوردند . کم کم آنان نیز مانند سربازانشان مهر او را بردل گرفتند .

هنگامی که در کارنبرد با اسپانیائیان بود ، نام «لوورتور»-Louver-ture را برای خویشتن برگزید . معنی این واژه فرانسوی «کشایش» است . برخی گویند که این نام از ندای تحسین آمیز يك ژنرال فرانسوی سرچشمه گرفت که گفت : «این مرد به هر جا پای نهد آنرا می کشاید.» برخی نیز بر این عقیده اند که این نام بدانجهت بر او ماند که در آزادی را بر سیاهپوستان گشود .

در اندک زمانی توسن بنام اسپانیائیان بر بیشتر بخشهای شمال هائیتی چیره شد . انگلیسیان قسمت بزرگی از باختر جزیره و چند بندر مهم را در دست داشتند . فرانسویان ضعیف ، خود را بسیار زبون می یافتند ؛ با وجود وضع وخیمشان هنوز بایکدیگر در کشمکش بودند . دولت انقلابی فرانسه مرد شایسته ای را بنام «سونتونا» Sonthonax ، که از طرفداران نیرومند جمهوری بود ، به هائیتی فرستاد . وظیفه او متحد ساختن فرانسوی نژادان و تشکیل يك مقاومت جدی بود . در همان هنگام نیز یکی از اشراف را بنام «گالبو» Galbaud به فرمانداری هائیتی برگزید . این دو پس از ورود به جزیره ، بایکدیگر بنای کشمکش را گذاشتند .

سونتونا ، که از تهدیدهای گالبو به ستوه آمده بود ، به کارجسو- رانه ای دست زد . در ۲۴ ژوئن ۱۷۹۳ ، در کشتزار بردا که زادگاه توسن بود ، به برده گان نوید یاری داد . اعلام کرد که هر برده ای برضد گالبوی

برده پیر به زمامداری می‌رسد

مرتجع به‌او پیوندند ، به تابعیت فرانسه درخواست آمد . به‌زودی ده‌هزار سیاه‌پوست به‌ندای او پاسخ گفتند ، برکافرانسوا هجوم بردند ، دو سوم شهر را سوزاندند و گالیو و نیروهای او را بیرون راندند . گالیو خود را باشتاب به‌دریا افکند و شناکنان به‌یک قایق رساند . هزاران سفیدپوست به‌زورق‌ها و کشتی‌ها ریختند و رهسپار ایالات متحده امریکاشدند . اعقاب اینان هنوز در ویرجینیا Virginia ، مریلند Maryland ، پنسیلوانیا Pennsylvania ، و نیو انگلند New England زندگی می‌کنند .

این پایان تسلط سفیدپوستان بر هائیتی و آغاز آزادی بردگان

بود .

این امر هنوز توسن را خرسند نمی‌کرد . او اقدام سونتونارا می‌ستود ؛ اما تنها به‌وعده او نمی‌توانست خوشدل باشد ، آنچه می‌خواست وفای بعهده بود . هائیتی هنوز یک مستعمره فرانسوی بود و فقط دولت فرانسه می‌توانست قانونی برای آزادی بردگان بگذارد . سونتونا ممکن بود در هر لحظه احضار و اعلامیه اش ملغی شود . توسن برای احتیاط ، همکاری خود را با اسپانیاییان ادامه می‌داد ، ویژه آنکه او را گرامی می‌شمردند و سیاه‌پوستی او را بروی خود نمی‌آوردند .

دومین اقدام توسن قطعی‌تر بود . فرانسویان پس از کشتن پادشاه خود ، روح سرکش‌تری یافتند ؛ برای آزادی و برابری بردگان سخت به‌جنب و جوش افتادند . حتی از نوشیدن قهوه نیز خودداری می‌کردند ؛ می‌گفتند : « قهوه محصول اشک و خون برادران سیاه‌پوست ماست . » در ژانویه ۱۷۹۴ ، دو سال و نیم پس از آغاز شورش ، آزادی بردگان در پارلمان

برده آزادی بخش

فرانسه بدینسان مطرح شد .

« هنگام تنظیم قانون اساسی ، ما به سیاهپوستان بینوا توجهی نکردیم . برای این سهل انگاری ، آیندگان مارا سرزنش خواهند کرد . اکنون باید افعال گذشته را جبران کنیم - بیائید آزادی بردگان را اعلام کنیم . آقای رئیس ، نگذارید بحث در این موضوع از منزلت مجلس بکاهد . »

این طرح بتصویب رسید و بردگان آزاد شدند .
بازرگانان نیرومند و برده فروشان از این امر سخت برآشفتنند ، در اندک زمانی جمهوری فرانسه را از نیکی خویش پشیمان ساختند .
لحظه ای که توسن در انتظارش بود ، فرارسید . پس از تصویب آزادی بردگان ، او خود را در اختیار جمهوری فرانسه گذارد . حال با فرانسویان همتراز بود و ارتش کوچکی از مردان کارآزموده داشت که از نیروی ضعیف فرانسه برتر بودند . از آن پس ، او نیروی خود را برای بیرون راندن دشمنان فرانسه به کار می انداخت . آنگاه با یاری فرانسویان می توانست دمکراسی حقیقی را درهائیتی برقرار کند .

کارشگرفی درپیش داشت . می بایست انگلیسیان را ، که بر بخش بزرگی از جزیره دست یافته بودند ، بیرون راند ؛ هم چنین با یاران پیشین خود ، اسپانیائیان ، بجنگد ؛ سپس به آباد ساختن سرزمینی که با آتش و کشتار ویران شده بود ، همت گمارد . آنگاه به سامان دادن و تربیت کردن صدها هزار افریقائیانی که از آزادی جز کشتار و تن آسائی هیچ نمی فهمیدند ، همت گمارد . دشوارتر از همه آنکه می بایست از

برده پیر به زمامداری می رسد

نمایندگان دولت فرانسه ، که ممکن بود از تربیت سیاهپوستان جلو گیری کنند ، رهائی یابد و در عین حال به آن دولت وفادار ماند . تاهنگامی که فرانسه آزادی را بر سیاهان روا می داشت ، توسن نمی خواست از آن جدا شود . فرانسه انقلابی اکنون دوست او بود و می رفت که به کشور نیرومندی تبدیل شود . توسن دشمنی با چنین نیروئی را بدفرجام می دانست . برای انجام این کارهای شگرف ، وقت تنگ بود؛ کسی که با آنها سروکار داشت ، می بایست دارای نبوغ نظامی ، شایستگی اداری و مهارت سیاسی باشد . توسن چنین مردی بود و بر نیرومندی خویش آگاهی داشت.

توسن بی رقیب است

توسن چون برق به جان یاران پیشینش ، اسپانیائیان ، افتاد . با اسپانیائیان کینه نداشت و حمله اش بر آنان نیز با خونریزی همراه نبود : با آغاز نبرد ، سربازان اسپانیائی فرار کردند . آنگاه توسن بامهارتی بی مانند بر بیشتر سران سیاه پوست تاخت و آنان را به خود گرواند . پس از سه ماه ارتش بزرگ و آماده ای برای یاری بهدمو کراسی فرانسه فراهم کرد . گام دیگر ، راندن انگلیسیان از جزیره بود . توسن با چابکی بی مانند خود بر آنان فرود آمد . سربازان سیاه پوست و ارتش نوساخته آمیخته خونان در برانداختن دشمن از بیشتر نقاط مهم کامیاب شدند . اما انگلیسیان سرسخت در جا های دیگر پایداری کردند ، نمی خواستند به آسانی از آرزوی افزودن جزیره ثروتمند هائیتی

توسن بی رقیب است

بر مستعمرات پهناور خود دست شویند. کوشش انگلیسیان برای دستیابی برهائیتی و تباه ساختن قدرت فرانسه در هند غربی پنجسال به درازا کشید. این جنگ برای انگلستان بسیار شوم بود. انگلیسیان گمان می کردند که تنها با چند کشتخدای فرانسوی و مشتی برده ناخشنود سروکار دارند. اما خود را با مردمی یگانه و استوار روبرو دیدند: سیاهان، آمیخته خونان و سفید پوستان، پشت بهم داده و بر دشمن برخاسته بودند. سربازان انگلیسی پنجسال در گیر نبرد بودند؛ بسیاری از آذان بدست بردگانی که کشور و آزادی خویش را از جان گرامی تر داشتند، کشته شدند؛ یاز تبزرد یاد دیگر بیماریهای گرم-سیری، جان سپردند. اما انگلستان باز نیرو فرستاد و باز هم سربازانش چون کسانی که در دریای شن فرو می روند، در مردابهای هائیتی نابود شدند. چون پایان جنگ فراسید، دیگر ارتشی برای انگلستان نمانده بود. هشتاد هزار سرباز آن یا مرده بودند، یا دیگر برای خدمت سودمند نبودند.

چون ارتش سیاه پوست سرانجام با پیروزی وارد پرتو پرنس شد، توسن برای نخستین بار طعم سرفرازی را چشید.

دختران زیبا در دروازه شهر به او درود گفتند و بر پایش گل افشانند. توسن از اسب بزیر آمد و در برابر صلیب زانو زد. چتری از پرنیان بر سرش گرفتند، بافتخارش آواز خواندند و کندر در آتش ریختند. اما توسن چهره دژم کرد و بر کنار ایستاد. گفت: «این مراسم ویژه پیشوایان مذهبی است.» همچنان با انیفورم ساده، بادستمال زردی که بر

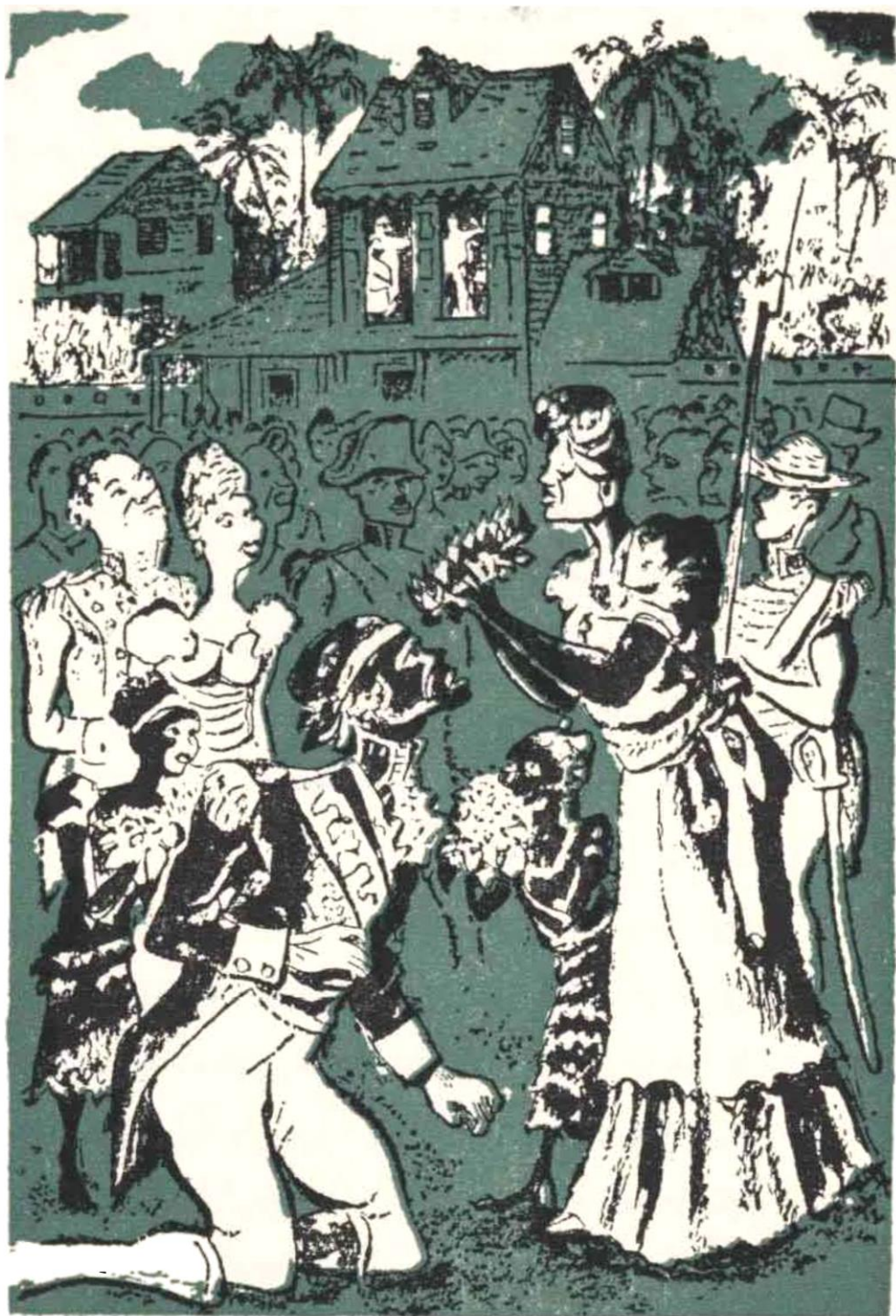
برده آزادی بخش

پرسیده بود ، راه می پیمود؛ اما در کنارش فرزندان کشتخدایان توانگر یکایم بر می داشتند . اینان گارد احترام او بودند . بدنبالش زنان سفیدپوست در کالسکه های خود روان بودند ، در پی آنان ، تمام مردم شهر سردار پیروزمند را مشایعت می کردند . برادر کلیسا ، زیباترین زن فرانسوی - نژاد ، تاجی از غار بر سرش نهاد و چهره خود را برای بوسه پیش آورد . آنکاه شلیک بیست و دو توپ آغاز دعای برکت را اعلام کرد و همه به کلیسا وارد شدند .

توسن گرچه بسیار فروتن و دیندار بود ، از این شکوه فراوان چون کودکان به وجد آمده بود . می دانست که هم نژادان او نیز جلال مراسم مذهبی را دوست می دارند .

چون انگلیسیان در ۱۷۹۸ شکست خوردند ، توسن به اجرای قانون در بیشتر هائیتی پرداخت . او ارتشی وفادار داشت ، از احترام بردگان پیشین و دوستی سفیدپوستان نیز ، بهره مند بود . او تنها کسی بود که می توانست امیال پست ترین و عالیترین طبقات را با هم سازش دهد .

حتی هنگامی که در کار سخت ترین نبردها بود ، برای رنج زدائی از کارگران مزارع وقت نکه می داشت . این موجودات ناشاد و نادان هنوز معنی آزادی را نمی دانستند و به آسانی گمراه می شدند . کوچکترین اشاره به اینکه سفیدپوستان ممکن است دوباره بر بردگان ستم کنند ، شورش بزرگی بر می انگیزخت . توسن بر سیاهان دل می سوخت ، اما رفتارش با آنان جدی بود .



یکی از بانوان کرئول تاجی بر سر او نهاد .

توسن بی رقیب است

توسن یکبار به کشتزاری رسید که بدست شورشگران ویران شده بود. چون از اسب فرود آمد؛ بردگان را اندرز داد. گفت: «آه، ای برادران من. شما به من رنج بسیار داده اید. سند آزادی شما با خون خودتان امضاء شده است، اما نمیدانید آنرا چگونه نگهدارید. من تا کی باید ناظر گمراه شدن شما باشم؟»

سردسته بردگان پاسخ داد: «افسوس که ما را دوباره می خواهند بزنجیر کشند. همواره در پی آزار ما هستند.»

توسن تمام سردستانگان سیاهپوست را نزد خود فراخواند و گفت که فرمانبردار باشند. آنگاه در هر کشتزار فرماندهی برگماشت تا از فرار سیاهان، و هم از آزار سفیدپوستان بر آنان، جلوگیری کند. به بردگان نوید داد که یک چهارم محصول را برای آنان از کشتخدایان بگیرد. او هم بر همگنان خویش مهربان بود و هم بر رأی خود استوار. سیاهان از نوید او بطرب آمدند و وی را ستودند.

در سالهای جنگ، توسن دست دوستی به سوی کشتخدایان سفیدپوست دراز کرد. او به آنان اعتمادی نداشت، اما به فرهنگ و تجربه آنان نیازمند بود. از اینرو، به گرد آوردن کشتخدایان پرداخت و آنان را با احترام، به همراهی نگهبانان، به کشتزارهای خویش بازگرداند. هر یک از آنان که به کشتزار خود باز نمی گشت، ملک خود را از دست می داد. چون آوازه خوشرفتاری توسن به خارج رسید، کشتخدایان فراری به سرزمین خویشی باز گشتند.

داستان بخشایشگری توسن به سفیدپوستان اطمینان بخشید.

برده آزادی بخش

یکبار چهار سرباز فرانسوی با ارتکاب خیانت ، ارتش توسن را ترك کردند . فراریان پس از چندی دستگیر شدند . هريك از آنان می پنداشت که فوراً تیرباران خواهد شد. توسن چند روز آنانرا زندانی کرد ؛ سپس فرمان داد تا یکشنبه آنانرا به کلیسا برند . چون کشیش به بخشی از دعا که مربوط به بخشایش بود ؛ سید ، توسن با فرانسویان فراری به سوی محراب روان شد ، داستان خیانت آنان را با صدائی آهسته بیان کرد . آنگاه آزادشان گذاشت تا بهر جا می خواهند ، بروند . چنین رفتارهایی کم کم سفیدپوستان دشمن پیشه را مطمئن ساخت . چون بارهبری دقیق و صحیح او بهروزی برقرار شد ، سفیدپوستان نیز به دوستی گرائیدند .

توسن بجستجوی دوستانی از میان سایر کشورها برخاست . چون انگلیسیان از جنگ درهائیتی بستوه آمدند ، به فکر بستن پیمان محرمانه ای با توسن افتادند . پیشنهاد کردند که او را به پادشاهی جزیره بشناسند ، سربازان خود را از سرزمین او بیرون کشند و يك پیمان بازرگانی با او منعقد کنند . توسن تمام پیشنهادهای آنانرا ، جز پادشاهی خودش ، پذیرفت . او هیچگاه به قدرت شخصی و عنوانهای باشکوه نمی اندیشید . هدف او نیروویگانگی کشورش بود ، و نیل به آن جز با دوستی فرانسه آزادی- دوست ، امکان نداشت . سرزمین او آن اندازه نیرومند نبود که از فرانسه بگسلد ؛ از اینرو نمی توانست استقلال هائیتی و پادشاهی خود را بر آن اعلام کند . وانگهی ، گمان نداشت که انگلیسیان بهنگام ضرورت از برده ای سیاه چون او حمایت کنند . می دانست که انگلیسیان درباره برده چگونه فکرمی کنند ، و نیز اینکه چسان بیشتر مکنّت خود را به نظام برده داری

توسن بی رقیب است.

مدیونند. اما پیمان بازرگانی برای او گرانها بود، زیرا به خوراک و افزار جنگ نیاز بسیار داشت.

توسن پیمان بازرگانی دیگری نیز در نهان با ایالات متحده آمریکا منعقد ساخت. تجارت هائیتی با ایالات متحده آمریکا به سبب نزدیکی دو کشور، امری طبیعی بود، هر چند که فرانسویان هرگز مایل به این کار نبودند.

بزرگترین مشکل سیاسی توسن رفتار با نمایندگان دولت فرانسه بود که هنوز بر هائیتی فرمان می‌راندند. گرچه قدرت حقیقی در دست توسن بود، اما او می‌بایست دوستی خود را با فرانسویان حفظ کند. فرمان‌روایان فرانسوی همواره در کار متحد ساختن و تربیت کردن مردم هائیتی، دخالت‌های ناروا می‌کردند.

نخستین نماینده دولت فرانسه که توسن از اورهائی یافت، پیر-مرد نیک نهادی بنام لاو Laveaux بود. این مرد در زمان جنگ با انگلیسیان، حکومت و فرماندهی کل قوای جزیره را بعهده داشت. توسن هیچ کشمکشی با لاو نداشت، هر دو با هم دوست بودند. طبع کناره‌جوی توسن دوست ساز نبود؛ مردم را یا به ستایش او یا داشت یا از او می‌ترساند. لاو شاید تنها دوست نزدیکی بود که توسن در خارج خانواده خود داشت. دوستی شگفتی بود - دوستی برده‌ای افریقائی نژاد با یک اشرافی پیرو با فرهنگ از متمدن‌ترین کشور جهان! اما این دوستی از هر دوسو بر یگانگی و بی‌شائبگی استوار بود. در زمان جنگ، توسن کارهای خود را به لاو گزارش می‌داد و از او در هر چیز اندرز می‌خواست. بر

برده آزادی بخش

گزارشهای خود همواره چند جمله دوستانه می افزود .
مثلا در پایان یکی از گزارشهای نظامی خود چنین نوشته بود :
« مقداری قارچ برای شما فرستادم . لطفاً آنرا از کسی که خواستار
تندرستی شماست و شما را صمیمانه دوست می دارد ، بپذیرید . »

اما سرانجام چون انگلیسیان شکست خوردند ، توسن ناگهان
دریافت که جنب و جوش انقلاب در فرانسه فرو می نشیند . حکومت دیکتا-
توری جدیدی که در پاریس بر سر کار آمده بود ، « مهربی به بردگان نداشت .
بازرگانان فرانسوی نیز خواستار بازگشت بردگی بودند . برای آماده
بجنگ بودن ، توسن می بایست خود و کشورش را نیرومندتر سازد ؛ می-
دانست که سرانجام با فرانسویان درگیر خواهد شد ، و نیز آگاه بود از
اینکه بهنگام جنگ ، لاوهر گزفرانسه را فدای هائیتی نخواهد کرد .

برای توسن نیز ، که در میهن پرستی استوار بود ، آزادی کشورش
بردوستی لاوهر رجحان داشت . از اینرو نامه ای به لاوهر نوشت ؛ بسیار
ماهرانه ، با عبارات زیبنده ، از او خواست که هائیتی را ترك گوید . نامه
به این مضمون بود :

« شما تندرستی خود و شادمانی خانواده خویش را فدای سیادت
این سرزمین ساخته اید . اکنون حس می کنم که دیگر تاب دشواریهای
این دیار ناسازگار را ندارید . ضمناً انتخاب شما را به نمایندگی مجلس ملی
فرانسه نیز آرزو مندم . وجود شما در سرزمین نیاگاتان از دو جهت سودمند
خواهد بود : هم خانواده شما را خرسند خواهد ساخت و هم من و همیگنانم
را . وجود نماینده ای چون شما در مجلس فرانسه ، مزیت بزرگی برای

توسن بی رقیب است

مانخواهد بود . آری ، ای سرور من ، ما پشیمانانی چون شما هرگز نخواهیم یافت . فرانسه مردان بزرگ بسیار دلرد ؛ اما هیچکس مانند شما یار سیاه پوستان نیست .»

لاوو واقعاً هم پیرو میازمند به آسایش بود ؛ از اینرو پیشنهاد توسن را پذیرفت و به فرانسه باز گشت . دوستی او با توسن نیز همچنان پایدار ماند .

نماینده ای که پس از لاوو به فرانسه آمد خطرناکتر بود و رهائی از او نیز برای توسن دشوارتر . این نماینده «سونتونا» بود که پیش از آن هم یکبار به هائیتی آمده و فرمان آزادی بردگان را صادر کرده بود . اکنون می خواست خود را نزد سیاهان گرامی تر سازد . این بار چند مدرسه ساخت ، کشاورزی را تشویق کرد ، به کار گران هزلرع تفنگ داد . همواره بر سیاه پوستان منت می گذاشت که نخسیتن آزادی بخش آنان بوده است . سیاهان او را می پرستیدند .

اولین اقدام سونتونا ، بر گماری توسن به فرمانداری و سر فرماندهی بود . این دو مقام برای توسن تازگی نداشت : پیش از ورود سونتونا ، هر دورا عهده دار بود .

اما سونتونا می خواست توسن را وسیله ای برای اجرای مقاصد خویش سازد . می دانست که توسن پیشوای بلامنازع هائیتی است ، ولی او را وحشی نیمه تربیت شده ای می شمرد که شایستگی فرمانروائی ندارد . بدتر از آن اینکه بچشم حقارت بر سیاهان می نگریست ، فکر می کرد که از فرط نادانی ، معنی آزادی را نمی فهمند . با خود می گفت : «هر کس دل

برده آزادی بخش

سیاهپوستان را بدست آورد ، می تواند بر آنان حکومت کند . برای آنان یکنفر می تواند همه چیز باشد : دین ، مین ، آزادی . من می خواهم چنین کسی باشم . برای این منظور از توسن استفاده خواهم کرد . در پی این اندیشه ، نخست به توسن پیشنهاد کرد که برای کشتار سفیدپوستان دست بهم دهند ، سپس هر دو با هم بر هائیتی فرمانروائی کنند . قصد نهانی سونتونا این بود که پس از نابود ساختن سفیدپوستان ، توسن را نیز از سرباز کند .

توسن پیشنهاد سونتونا را باخشم رد کرد . از همان نخست دانسته بود که سونتونا از جاه طلبان خطرناک است ، از آن کسانی که چون به قدرت رسند ، حریفان را از میدان بدر می کنند . توسن هم چنین از بدفرجامی های افراط و شدت عمل آگاه بود ؛ طبیعت خود وی نیز چنین روشی را نمی پذیرفت .

سونتونا نیز با وجود محبوبیتش می بایست برود . نخست توسن همان روش ماهرانه ای را که در باره لاوو بکار برده بود ، در مورد جانشین او نیز آزمود . اما سونتونا از بازگشت به فرانسه سرباز زد . پس آنگاه توسن او را به زمینه سازی علیه سفیدپوستان متهم ساخت . در نتیجه ، به سونتونا پیشنهاد شد که یا به میل خود هائیتی را ترك کند ، یا بزور او را سوار کشتی می کنند و کسایش می دارند . ناچار شق اول را برگزید ، و توسن او را محترمانه روانه کرد . هنگام تبعید او ، مردم شهر درد و سوی خیابان صف بستند ، با سکوت آمیخته به اندوه بر او نگر بستند و به نشانه احترام کلاه از سر برداشتند . در عرشه کشتی مراسم نظامی بجای آمد ، توسن به

توسن بی رقیب است

کرمی باحریف خود وداع کرد. چون کشتی براه افتاد، توپهای دژ به علامت سلام، شلیک کردند.

جانشین سونتونا یکی از اشراف گردن فراز بنام «مار کی دهدوویل» Marquis de Hédouville بود. هنگام رهسپار شدن از فرانسه، دوستان هدوویل به او گفتند: «باتوسن همه کار توانی کرد، اما بی او درخواهی ماند.»

هدوویل باغروور بسیار گفت: «چه حرفها! من می توانم این میمون پیر را بادستیاری چهارتن دستگیر کنم.»

باوجود این لاف زنی ها، هدوویل برای کشمکش آشکار باتوسن را در خود ندید. در آغاز کار، تنها به نیرنگ بازی زبانی، بسنده کرد. هنگام ورود به جزیره، به توسن دزد گفت، وی را به يك بازديد تشریفاتى از فرانسه دعوت کرد. گفت: «شما باناوى که مرا به اینجا آورده است، می توانید سفر کنید.»

توسن خردمند تر از آن بود که به چرب زبانی حریف، تسلیم شود. سیاستمداری ورزیده بود، می دانست که فرجام مسافرت به فرانسه برای او چه خواهد بود. از این رو به هدوویل پاسخ داد: «عالیجناب، کشتی شما برای من كوچك است.» آنگاه به نهالی اشاره کرد و گفت: «من وقتى به فرانسه خواهم رفت که این نهال درخت برومندى شود و ناوى برای من از آن بسازند.»

هدوویل در هر کار بارهبر خردمند هائیتی سرناساز گاری داشت، دراهانت به او هر لحظه گستاخ ترمی شد. سرانجام توسن فقط يك راه برای

برده آزادی بعث

رهائی از هدوویل یافت . چون تصمیم نهائی خود را گرفت ، نامه‌ای چنین به او نوشت :

« تذکراهای پیوسته شما مبنی بر ظرد من ، ثابت می کند که در انتظار فرصتی برای اجرای تصمیم خود هستید . اکنون پیش از آنکه شما به اینکار دست زنید ، من خود کنار می روم . » آنگاه به کشتزار خود رفت و خاموش بر اوضاع نگریست . این کار زبان بزرگی برای هدوویل به بار آورد .

سیاه پوستان برای پیشوای گرامی خود آماده فداکاری بودند ، اما تاب خوارنگری هدوویل را نداشتند ، به کوچکترین اشاره‌ای به پا می خاستند و بر او می شوریدند . هدوویل بر روی تمام اشتباهات خود ، خبط بزرگی کرد ، و آن دستگیری موئیز Moise ، برادرزاده توسن بود . موئیز از سرداران سیاه پوست بود که نزد همگنان خویش ارجی به سزا داشت . چون چنین شد ، توسن دیگر در نك نکرد ؛ زود پیا خاست و شورشی بزرگ برانگیخت . سوارانی به تمام کشتزارها فرستاد تا چنین ندا در دهند .

« هدوویل می خواهد بردگی را دوباره بنیان نهد و ارتش سیاه - پوستان را از هم بپاشد . همه بسوی کفرانسوا ! » هزاران برزگر سیاه - پوست از مزارع به شهر روی آوردند . هدوویل گردن فراز و سربازان لافزن فرانسوی پایداری نتوانستند ، خود را با شتاب به کشتی ها افکندند . « میمون پیر » بسیار نیرومندتر از آنان بود .

بامداد دگر روز ، نیایش باشکوهی در کلیسای شهر انجام گرفت ،



سربازان فرانسوی خود را با شتاب به کشتی ها افکندند

جلال آئین مذهبی، شوری در توسن برانگیخت: او اینگونه مراسم را بسیار دوست می داشت. چون دعا پایان یافت، توسن به میدان شهر رفت و بر اسب محبوب خود که بل آرژان Bel - Argent نام داشت، نشست. آنگاه به آرامی با حاضران چنین گفت:

« من نیز مانند دیگران می خواهم دوران پیری را در آغوش خانواده ام بگذرانم. بسیار فرسوده و آزرده هستم؛ از این رو بر آن سرم که کناره گیری کنم. »

حاضران جملگی بانك بر آوردند: « نه، نه. بابا توسن، ما را رها نکن! آنگاه همگان زانو بر زمین زدند؛ مادران، کودکان خود را بنشانه التماس در برابر او برافراشتند. توسن، که خاموش بر این صحنه می نگریست، باردیگر به سخن آمد. گفت:

برده آزادی بخش

« خواهش شمارا می‌پذیرم . بخاطر شما برای فداکاری آماده‌ام .
یزدان پاسدار شما و کشورتان باشد . » فریاد تحسین از جماعت برخاست .
توسن برای خاموش کردن صدا بازوبرافراشت و یکبار دیگر سخن ساز
کرد ، اما این بار لحنی جنگجویانه داشت :

« هدوویل می‌گوید که من با آزادی مخالفم ، که می‌خواسته‌ام
به انگلیسیان تسلیم شوم ، که برای مستقل ساختن خود کوشش می‌کنم .
چه کس باید آزادی را بیشتر گرامی دارد - توسن ، برده کشتزار بردا ،
یا مازکی هدوویل شوالیه سن لوئی ؟ آیا اگر من می‌خواستم به انگلیسیان
تسلیم شوم ، آنانرا از این خاک پس می‌راندم ؟ هدوویل چنین شایع ساخته
است که پس از ورود به فرانسه ، ارتشی تشکیل خواهد داد و به هائیتی
خواهد تاخت . او گمان می‌کند که خواهد توانست مرا بترساند . اما
بدانید که توسن بی‌رقیب است در هائیتی یک توسن بیش نیست ؛ هر کس
نام او را می‌شنود ، باید بر خود بلرزد . »

توسن در نمایشگری ماهر بود . می‌دانست مردم را چگونه برانگیزد ،
اما این کار را هیچگاه بخاطر قدرت طلبی نمی‌کرد . هدوویل خود را
دشمن افکار آزادیخواهانه توسن نشان داده بود . اگر هدوویل می‌ماند ،
هائیتی به دوران هرج و مرج باز می‌گشت . توسن چون نمی‌خواست چنین
شود ، بر هدوویل برخاست و او را بخواری از هائیتی راند . می‌دانست که
این کار بر فرانسه بسیار گران خواهد آمد ، اما برای این نکته نیز آگاه بود
که دوران سازش با فرانسه به سر رسیده است . وقتی هدوویل در ۱۷۹۹
هائیتی را ترک کرد ، انقلاب فرانسه پایان یافته بود . توسن یقین داشت

توسن بی رقیب است

که نیروی فرانسه دیر یازود به هائیتی خواهد آمد. تا مردم آنرا دوباره به زنجیر کشد .

توسن باردیگر می بایست از مهر مردم هائیتی به خود ، بهره بر گیرد. این مهر ازداد گستری و فرمانروائی خردمندانۀ او بنیان می گرفت . اما توسن می دانست که مردم گاه به نمایش ماهرانه ای از سیاست و قدرت نیاز مندند ، از آن قبیل که آن روز در کافرانسوا صورت گرفت .

مردم هائیتی هنوز چنانکه باید متحد نبودند . توسن هنوز موانع بیشمار بر سر راه داشت . این موانع می بایست پیش از روبروشدن با نیروی فرانسه برداشته شوند .



جنگ تن بتن

جنگ در هائیتی امری روزانه بود . اما بدترین جنگ آن بود که در ۱۷۹۹ آغاز شد . در آن سال فرمان توسن در بیشتر هائیتی برای سیاهان و سفیدان هر دو در حکم قانون بود . اما هنوز گروه بزرگی با او مخالفت می کرد . این گروه را دور کان تشکیل می دادند که مردمی مغرور و سرکش بودند . اینان در جنوب هائیتی به برپا کردن شورشی دست زدند .

دور کان خود را وارثان حقیقی هائیتی می پنداشتند . برای صورت دادن به این پندار ، گاه باشاه پرستان می جنگیدند ، زمانی با حکومت هائیتی وحتى در فرصت مناسب باسیاهپوستان . رزم آوران دلیری بودند ، ارتش آزموده ای نیز داشتند . این ارتش زیر فرمان یکی از بهترین سرداران

جنگ تن بتن

هائیتی بود که ریگو Rigaud نام داشت . او از دستیاران توسن بود ، اما زیر دست بودن را دوست نمی داشت ؛ می خواست از تمام همگنانش برتر باشد .

پدر ریگو از اشراف فرانسه و مادرش از سیاه پوستان هائیتی بود . در کودکی او را برای تحصیل به فرانسه فرستاده بودند . چون از آنجا بازگشت ، مغزی پر باد و روحی ناراحت داشت . در آغاز انقلاب ، سر کرده دورگان بود . فرماندهی استادانه اش ، آمیخته خونان را به کمک در بیرون راندن انگلیسیان از جنوب هائیتی توانا ساخت . ریگو و دورگان اکنون فرمانروای جنوب و مغرب هائیتی بودند .

ریگو ماجر اجوئی کوچک اندام اما خوش منظر بود ، نگاهی مغرور و مهیب داشت . برای نمایاندن بهره اش از نژاد سفید ، کلاه کیسی قهوه ای بر سر می گذاشت ، اما در دل از هر دورگی متعصب تر بود . در ارتش او بهیچ سفید پوست یا سیاه پوستی درجه افسری داده نمی شد . می خواست حکومت آمیخته خونان را در سراسر هائیتی برقرار سازد ، همانگونه که در قلمرو خویش استوار کرده بود .

بلندپروازها و زیاده رویهای هیدوویل برای ریگو سر مشق جاه طلبی شده بود . هیدوویل در دوران زمامداریش چنین گفته بود : « توسن باید از سرفرماندهی برکنار شود ، ریگو برای این کار از هر کس بهتر است . اما هیدوویل دوستدار ریگو نبود ؛ می خواست سیاهان و دورگان را بجان هم اندازد و هر دو را زبون سازد . ریگو این را نمی دانست ، جز به مقام و قدرت بچیزی نمی اندیشید . از این رو برضد برادران سیاه پوستش با

برده آزادی بخش

فرانسویان سازش کرده بود. از ساکنان قلمرو خویش بزور و ام می گرفت تا ارتش خود را نیرومند سازد، خواربار آن بی‌پناهان را نیز می‌دزدید. چون خوب زورمند شد، توسن را به جنک با خود برانگیخت. ارتش او از آن توسن بسیار مجهزتر بود، اما توسن کشوری را در پشت خود داشت؛ هم سفیدپوستان یار او بودند و هم سیاه‌پوستان. توسن طبعی سلیم داشت؛ اما چون برمی‌آشفته، بس خطرناک می‌شد. این برادر کشی بیش از هر جنک دیگر او را می‌آزرد. پیش از آغاز نبرد، دورگان را بدینگونه سرزنش کرد:

« شما، که از آغاز انقلاب به سیاهان خیانت کرده‌اید، چه در سر دارید؟ قصد شما بر همه آشکار است. می‌خواهید حکومت این مستعمره را بدست آرید. آنگاه سفیدپوستان را از میان بردارید و سیاهان را به یوغ کشیده. پیش از برداشتن آخرین گام بر رسوائی کار خویش بیندیشید. اما در باره ریگو، باید بگویم که ناپودی او را هم اکنون بچشم می‌بینم. نیروهای آزادی، این شورشگر خائن را خرد خواهند کرد. من از ضمیر شما آگاهم و شورستان را درهم خواهم شکست. چشم من نگران اعمال شماست و دست من چندان دراز است که به شما خواهد رسید.»

دورگان یارای پایداری در برابر توسن و ارتش آزادی بخش و با انضباط‌وی را نداشتند. او آنان را نخست از باختر و سپس از جنوب جزیره بیرون راند. سرانجام نیروی ریگو در ژاکمل Jacmel، یکی از بنادر جنوب، محاصره شد.

اگر توسن می‌خواست ریگو را دستگیر کند، می‌توانست؛ زیرا

جنگ تن بتن

او بجای رهبری کردن مردانش در میدان جنگ ، بیشتر وقت خود را در شهرها به عیاشی می گذراند .

روزی یکی از افسران توسن به او گفت: «چرا بادستگیری ریگو شورش را یکباره پایان نمی بخشی؟»

توسن هوشمندانه پاسخ داد: «دور کان در نژاد از من برترند . اگر ریگو را از آنان بگیرم، مرد شایسته تری را بجایش خواهند گمارد. من ریگو را خوب می شناسم. او بی پروا و خودنماست ، بی اندیشه می تازد و حساب فرجام کار را نمی کند . من نیز بی پروا و تند تازم ، اما می دانم چه وقت بازایستم . من چنان دست از آستین درمی آورم که کسی نفهمد . ضربت من احساس می شود اما دیده نمی شود . ریگو هر فیامی را باتباهی و کشتار می آمیزد ؛ من می دانم چگونه مردم را برانگیزم ، اما چون بجائی گام نهم آرامش را در آن برقرار خواهم کرد . »

ژا کمل دریا بار (بندر دریائی) کوچک و زیبائی بادرختان برومند بود ، در پس چند رشته کوه به دژ استواری می مانست . لنگر گاهی کوچک و کراهنای بس زیبا داشت . اگر توسن دارای چند کشتی بود، می توانست آنها را از سوی دریا تسخیر کند ، اما برای او چاره ای جز محاصره شهر نبود .

دور کان برای خود رهبری بهتر از ریگو یافته بودند. رهبر جدید «پسیون» Pétion نام داشت که چندین سال پس از آن جنگ، به فرمانروائی هائیتی استقلال یافته رسید . در حالیکه ریگو بابت تصمیمی منظر کمک فرانسه بود، پسیون سربازان را پیوسته تشجیع می کرد .

برده آزادی بخش

دژ را کمل پنج ماه پایداری کرد. اندکی پس از محاصره، خواربار در دژ باقی نماند. سربازان و ساکنان بندر تمام حیوانات شهر را از اسب گرفته تا سوسمار، خوردند؛ آنگاه به برك درختان و ریشه گیاهان پرداختند. وقتی کلوله توپ به اتمه رسید، سنك و ريك در توپ می گذاشتند و آتش می کردند. سرانجام باروت نیز تمام شد. پسیون دریافت که مردانش دیگر قادر به دفاع نیستند، اما نمی خواست تسلیم شود. فرمان داد تا سربازانش پرچم ها را پاره کنند، پارچه آنها را بر تن خود پیچند، و بدینسان تادم مرك به بیرق خویش وفادار مانند. آنگاه آنان را از شهر بیرون برد تا خط محاصره را بشکنند. دور کان بادادن تلفات زیاد از صفوف دشمن گذشتند.

جنگ در حقیقت پایان یافته بود؛ اما ریگو هنوز تسلیم نمی شد. چون غرورش جریحه دار شده بود، چند صد سرباز وفادار بدور خود گرد آورد و فرمان داد:

«سربازان من، بکشید، خراب کنید و بسوزانید، در سر راه خود يك بوته هم باقی نگذارید»

سربازان ریگو چند دسته شدند تا مأموریت خود را بهتر انجام دهند. وقتی به دشمن می رسیدند، تفنگهای خود را بسوئی می افکندند و با کلوله می جنگیدند؛ دو طرف سخت بهم در می آویختند و ضربت های جانکاه به یکدیگر می زدند. تا چندین نسل داستان این جنگ خونین، که به «جنگ کارد» معروف شده بود، بر زبانها می گشت.

سرانجام سربازان ریگو تسلیم شدند و جنگ بکلی پایان یافت.



تفنگهای خود را بکناری افکندند و با کارد جنگیدند

توسن یکی از سرداران سفیدپوست خود را بنام «ونسان» Vincent نزد ریگو فرستاد تا با او پیمان متارکه‌ای امضاء کند. ژنرال شکست خورده، باخشم به اطاقی که ونسان در آن منتظر بود، گام نهاد. او نیفورم سبزش ساده بود، نشانی از درجه ژنرالی نداشت. شمشیری بزرگ با چند تپانچه به کمر بسته و خنجری آخته در آستین پنهان کرده بود. چنان باتند خوئی به ونسان نزدیک شد که او بر جان خود ترسید.

آنگاه گامی پس گذاشت و ناسزا گوئی به توسن آغاز کرد. گفت: «هیچ پیمانی امضاء نمی‌کنم.» سپس با خشم فراوان بانگ برآورد که خود را خواهد کشت. پس از این پر خاشکری، بتندی از اطاق بیرون جست و رفت.

برده آزادی بخش

فردای آنروز رهسپار فرانسه شد. پس از رسیدن به پاریس، راست نزد ناپلئون رفت که در اوان جنگ داخلی هائیتی بقدرت رسیده بود. ناپلئون بدقت مراقب اوضاع هائیتی بود، اما به سود هیچیک از دو طرف مداخله‌ای نکرد. دولت فرانسه از کشتار و بیگانگی در هائیتی خرسند بود، امید بر آن داشت که جنگ داخلی هر دو طرف را ناتوان سازد.

ناپلئون ریگویی خشمکین را بار داد، اما به او شادباش نگفت. نگاهی ملامت بار به او کرد و گفت: «ژنرال، من شما را تنها برای يك چیز سرزنش می‌کنم، و آن شکست خوردن شماست.»

توسن به برقراری آرامش در جنوب و مغرب هائیتی پرداخت. بزودی بابخشایشگری خود تحسین دورگان را نیز برانگیخت. املاك کسانی را که با او جنگیده بودند، مصادره نکرد؛ يك چهارم محصول را به برزگران داد و نیمی از آن را به خزانه کشور. يك چهارم نیز بهره مالکانی بود که به کشتزار خود بازمی‌گشتند. اما يك اشتباه کرد که دو رگان آنرا هرگز از یاد نبردند: او خشن‌ترین و در عین حال شایسته‌ترین ژنرال خود را برای سرپرستی ناحیه تسخیر شده برگزید. این ژنرال که «دسالین» Dessalines نام داشت، بعدها به توسن خیانت کرد و چندی پس از خیانت، خود را امپراطور هائیتی خواند. توسن به دسالین فرمان داده بود که نیروهای دورگان را از عناصر ناباب تصفیه کند؛ اما او چون دست خود را باز دید، بسیار بیداد کرد. چنان‌که کشتار دست زد که توسن بخشم آمد و اختیار را از دستش گرفت. به او چنین پیام داد: «من گفته بودم که درخت را هرس کنی، نه آنکه آنرا از بن

جنگ تن بتن

برافکنی . « کشتار پایان یافت، اما کینه بجا ماند؛ توسن نتوانست بر روان دورگان چیره شود .

در سال ۱۸۰۰، توسن فرمانروای تمام هائیتی بود . اما پیش از آماده ساختن کشورش برای مقابله با نیروهای فرانسوی ، می بایست بیک جنگ دیگر دست زند . اندکی پیش از آن، اسپانیا بخشی از جزیره را که در تصرف داشت - سان دمینگو - به فرانسه واگذار کرده بود . فرانسویان برای بدست گرفتن حکومت این بخش اقدام نکرده بودند . توسن دریافت که تا سان دمینگو به تصرف او در نیاید، کشورش هرگز در امان نخواهد بود ؛ از این رو تصمیم گرفت که آن سامان را تسخیر کند . می خواست این کار را بنام فرانسه انجام دهد ؛ اما وقتی از نماینده فرانسه در هائیتی اجازه خواست ، با امتناع او روبرو شد . این نماینده شخصی بود به نام «روم» Roume .

توسن شیوه همیشگی خود را بکاربرد: برزگران را برانگیخت . اینان به سوی کافرانسوا رهسپار شدند ، روم را دستگیر کردند، شمشیری آخته بر سرش گرفتند و گفتند : «یا به فرمان رهبر ما گردن نه، یا آماده کشته شدن باش!»

روم پایداری کرد و گفت : «مرا بکشید ، فرانسه انتقام مرا خواهد کشید .»

اما توسن نمی خواست با کشتن روم او را بصورت قهرمانی شهید درآورد از این رو دستور داد که او را بی آسیب به زندان افکنند . با امدادان توسن به دیدار وی رفت ، گفت : «اگر اجازه تسخیر سان دمینگو را ندهید

برده آزادی بخش

من از خشم سیاهان نمی‌توانم جلو گیری کنم. « روم با دژ مخوفی اجازه نامه را امضاء کرد .

آنگاه توسن نامه‌ای به فرماندار اسپانیا نوشت ، او را بتسلیم دعوت کرد .

فرماندار در پاسخ نوشت : « من به این تهدید سخت اعتراض می‌کنم . شما حق ندارید بی اجازه دولت خود به این ناحیه تجاوز کنید . »

توسن باشوخ طبیعی شگفت انگیزی پاسخ نوشت : « اعتراض شما بیهوده است . من بر آن سرم که قلمرو شمارا بنام جمهوری فرانسه بتصرف در آورم . چنانچه ناسازگاری شما حادثه ناگواری بار آورد ، هیچکس جز خودتان مسئول نیست . »

چون این نامه را نوشت ، آهنگ سانتودمینگو کرد . پیاده نظامش با سرعتی شگفت از کوهستان میان‌هائیتی و سانتودمینگو گذشت ؛ بدانسان که سوار نظام راپشت سر گذاشت . از این رو چون بنزدیکی سان دمینگو رسید ، درنگ کرد تا سواران در رسند .

هیچ جنگی رخ نداد . فرمانده نیروهای اسپانیائی برای عروسی دخترش مجلس آراسته بود . افسران به رقص سرگرم بودند . چون از نزدیک شدن توسن آگاه شدند ، بابانوان خود وداع کردند ، بتندی بر اسب جستند و به آورد گاه تاختند .

پس از نخستین برخورد با سربازان کارآزموده توسن ، اسپانیائیان «دلیر» از هر سو گریختند . توسن بی‌جنگ وارد شهر سانتو دمینگو شد .

جنگ تن بتن

فرماندار نخست روشی خصمانه داشت ؛ اما چون از توسن مهربانی و ادب دید، رام شد. برده‌پیر، اینك جنگ آوری را بدروود گفته و به سیاستمدار زیر کی بدل گشته بود. او آئین دوست یابی را نيك می‌دانست. از اشرافیان مغرور و سیاست‌بازان زبردست گرفته تا کوچکترین برزگر، همراهی توانست به سوی خود کشد.

اما در مهمانی پس از تسلیم ، باسخن‌نیشداری به او اهانت کردند: چون به ویرانه‌ای اشاره کرد و پرسید : « آن چیست ؟ » ، شهردار مانتو-دمینگو گفت :

« آن کاخ کریستف کلمب است . چون صاحبش خواستار خود-مختاری بود ، بازنجیر به اسپانیا فرستاده شد.»

توسن این طعنه را باخونسردی پاسخ گفت:

« من نیز مانند شما می‌دانم که اسپانیا خدمت کلمبرا با ناسپاسی پاداش داد . اینست سزای بیشتر مردانی که به میهن خود خدمت می‌کنند. چنین مردانی دشمنان بسیار دارند که دیر یا زود قصد جان‌شان را خواهند کرد . همین سرنوشت در انتظار من است .»

بدینسان ، توسن فرجام کار خود را پیش‌بینی می‌کرد .

توسن گردشی در سرزمین جدید خویش کرد ، ساکنان اسپانیائی را بسیار بی نظم و تن پرور یافت . هزاران حریب زمین حاصلخیز ، گرداگرد خانه های چرکین آنان را فرا گرفته بود . گاوان بیشمار در این زمین ها می‌چریدند . اسپانیائیان نه توجهی از آنها می‌کردند و نه از شیرشان بهره می‌بردند . وقتی گرسنه می‌شدند ، گاوی می‌کشتند ،

برده آزادی بخش

گوشت آنرا به تکه های دراز و باریک می بریدند و روی چوب می انداختند تا در آفتاب بخشکد. این گوشت را چندان می خوردند تا تمام شود. آنگاه گاو دیگری می کشتند. نه میوه می کاشتند و نه سبزی. بیشتر خانواده ها باغچه ای در کنار خانه داشتند که چیزی جز توتون در آن نمی کاشتند. از توتون، سیگار می ساختند و پیوسته می کشیدند. خانه افزاری جز يك خنود داشتند، و جامه های شان پاره بود.

توسن برای احیاء این سرزمین نیم مرده، بکار و کوشش پرداخت. اسپانیائیان، نالایق و تنبل بودند، اما غرور بسیار داشتند. توسن بنر می کار می کرد، می دانست که این مغروران به آسانی فرمانروائی سیاهپوستی را نخواهند پذیرفت. راه ها را اصلاح کرد، شاه راه جدیدی ساخت و چند مدرسه بنا کرد. کشاورزی را با تقلیل مالیات ها و دعوت کشتگرانی از خارج، رونق بخشید. دزدان و غارتگران را تار و مار کرد. صلح و آرامش را در سان دمینگو برقرار ساخت.

آنگاه آخرین گام را برای آزادی برداشت؛ برای کشور خود قانون اساسی تنظیم کرد.

به دوستان خود گفت: «من به سرزمین عقابان پرواز کرده ام، اکنون برای فرود آمدن به زمین باید احتیاط کنم. پیش از آنکه دوباره بال گشایم، باید بر صخره ای استوار به نشیمنم. این صخره همانا يك حکومت مشروطه است.»

اگر توسن هیچ کار دیگری نکرده بود، همین قانون اساسی برای اثبات نبوغ سیاسیش کفایت می کرد. قانون مزبور کاملاً دمکراتیک نبود. توسن

جنگ تن بتن

می‌دانست که هنوز مردم سرزمین او شایسته حق رأی نیستند. اما با تأمین آزادی، برابری و دادگری برای همه، پایه حکومت دموکراتیک را استوار کرد. بموجب قانون اساسی، حکومت جزیره پنج سال باتوسن بود. از آن پس او می‌توانست دوره خود را تمدید کند، یا جانشینی برای خود برگزیند.

مهمترین قسمت قانون اساسی، تعریف مناسبات هائیتی با فرانسه بود. این قسمت، ناپلئون را سخت بر آشفته ساخت. توسن زمینه خود-مختاری هائیتی را فراهم می‌کرد، اما نمی‌خواست یکباره از فرانسه بگسلد. می‌دانست که کشور عقب مانده اش به پشتیبانی، راهنمایی و اندرز فرانسه نیازمند است. از این رو در قانون اساسی چنین نوشت: «نمایندگان از کشور فرانسه باید در هائیتی باشند. وظیفه این نمایندگان یاری به هائیتی در پیشرفت است؛ هیچکس از آنان حق دخالت در امور داخلی جزیره را ندارد.» بموجب این قانون، فرانسه «برادر مهتر» بشمار می‌رفت نه صاحب اختیار.

این فکر خودمختاری در حقیقت بیش از نیم قرن جلو تر از زمان خود بود. يك برده بی فرهنگ، که تنها و بی رهنما کار می‌کرد، نوعی خودمختاری اندیشیده بود که امروزه بنام «وضع دمیسیون» در برخی از کشورها جاری است. کانادا نخستین مستعمره بریتانیا بود که در ۱۸۶۷ به دمیسیون تبدیل شد، اما در زمان توسن هیچکس پیش‌بینی چنین وضعی را نمی‌کرد.

قانون اساسی هائیتی تجارت آزاد را با هر يك از کشورهای جهان

برده آزادی بخش

مجاز می ساخت . فکر بازرگانی آزاد برای مستعمرات ، دربر مستعمره داران بسیار ناهنجار بود . مستعمرات فقط حق داشتند با کشور مالک ، و به سود آن ، تجارت کنند .

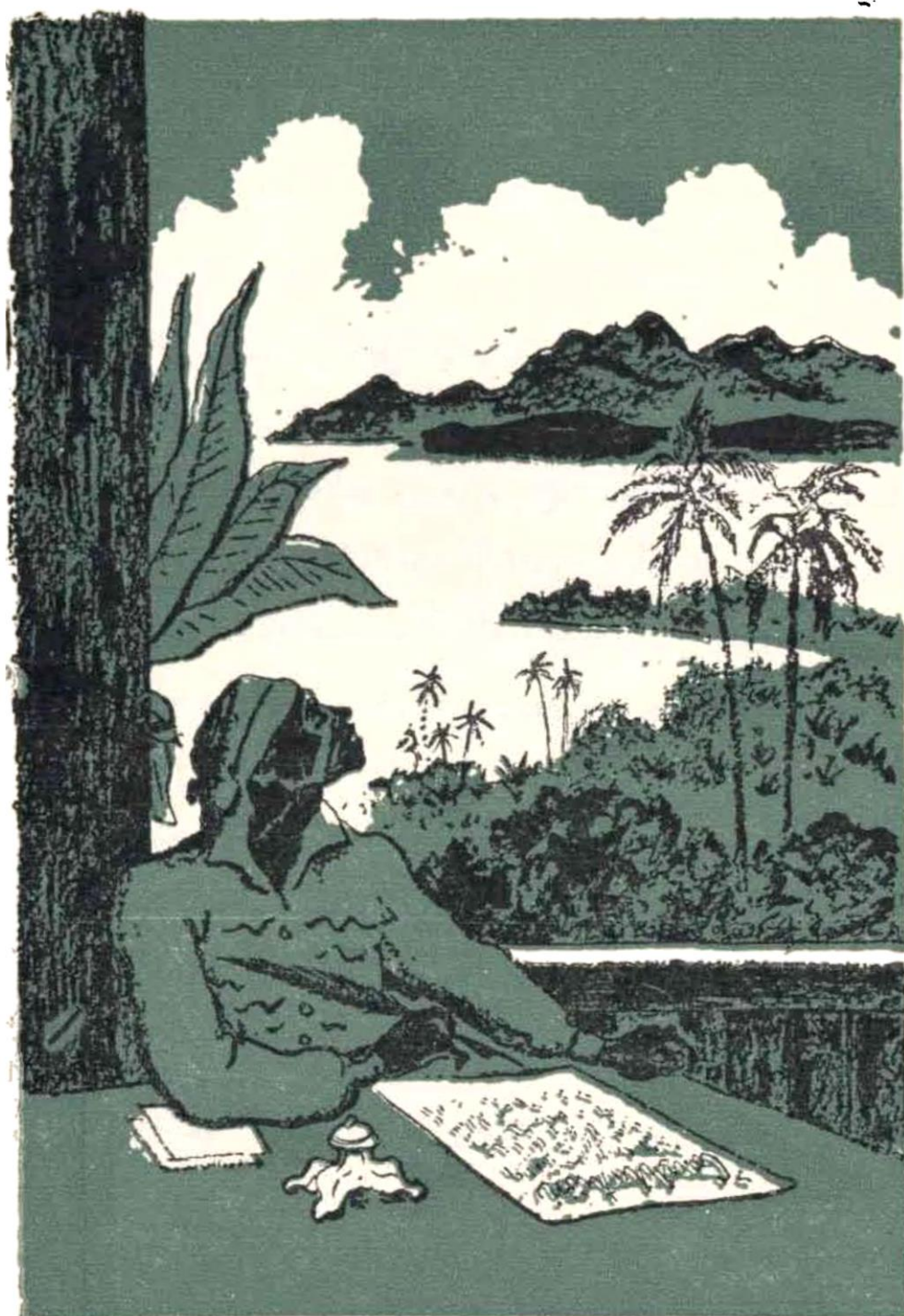
قانون اساسی توسن همه را بحیرت انداخت . ناپلئون از دیدن آن بسیار خشمگین شد ، هرچند که توسن آنرا برای تصویب نزد او فرستاده بود . نزدیکترین مشاوران توسن ، قانون اساسی را نیرنگ خطرناکی برای تأمین استقلال هائیتی می دانستند . ژنرالهای اوپا آن مخالف بودند ؛ دو تن از آنان - کریستف Christophe و موئیز Moïse ، او را به شورش تهدید می کردند .

کریستف می گفت : « قانون اساسی جرم است . بسیار ابلهانه است اگر ما تصور کنیم که به حکومت بر خود توانا هستیم .

ما باید فقط به احراز چند شغل مهم راضی باشیم . من بجای پشتیبانی از جاه طلبی های توسن ، بر او خواهم شورید . »

اخطار موئیز نیز دست کمی از تهدید کریستف نداشت . او چنین می گفت : « این پیر احمق چه می خواهد ؟ خویشان را پادشاه هائیتی می پندارد . خود را در برابر که مسلح می کند ؟ از کجا سرباز خواهد آورد ؟ چگونه ما خواهیم توانست با فرانسویان بجنگیم ؟ خوب ، پایان کار را خواهیم دید ! »

این سیاهپوستان کوتاه بین نمی فهمیدند که کشورشان پیش از نگارش قانون اساسی ، از خود مختاری بهره مند شده بود . در نمی یافتند که آن پیر خردمند به قنهای نامناسب عادلانه بافرانسه اندیشیده بود .



توسن برای هائیتی قانون اساسی نوشت.

جنگ تن بتن

بدتر آنکه نمی‌دانستند که ناپلئون تصمیم حمله به هائیتی را خیلی پیش از آن گرفته است. هدف ناپلئون باز گرداندن هائیتی به وضع پیشین و استوار ساختن رسم بردگی در آن بود. درست‌هنگامی که توسن پیش از هر زمان به پیوستگی نیازمند بود، سردارانش خود را برای خیانت آماده می‌کردند.

با وجود این مخالفت‌ها، توسن قانون اساسی را اعلام کرد. در ساعت سه بعد از نیمه شب ۷ ژانویه ۱۸۰۱، در شهر کافرانسوا مراسمی با شکوه اجرا شد. بانك ناقوس و دهل در فضا طنین افکنده بود. پادگان شهر به سوی پلاس دارم Place d'Armes (معنی لغوی: میدان اسلحه) حرکت کرد. هزاران تن در میدان گرد آمده بودند. بر فراز هر خانه‌ای پرچمی افراشته بود. معبدی بیادبود فرمان آزادی سونتونا برپاشده بود. این معبد را، که «محراب میهن» می‌نامیدند، باشاخه‌های نخل و پرچم-های زیبا آراسته بودند. در ساعت پنج، دسته‌ای از صاحب‌منصبان کشوری، لشکری و مذهبی براه افتادند. توسن لباس ژنرالی دربر کرده بود؛ وضعی جدی و موقر داشت. می‌دانست که برای حفظ قانون خود، مبارزه بزرگی در پیش دارد.

مردم پیوسته فریاد شادی می‌کشیدند، بانك می‌زدند: «بابا توسن، بابا توسن!»

توسن ساده حرف می‌زد، قانون اساسی و وظایف طبقات جامعه را به روانی شرح می‌داد. پس از این مراسم، دعای برکت در کلیسا خوانده شد؛ آنگاه ضیافت بزرگی در کاخ فرمانداری برپا گردید. شادی در تمام

برده آزادی بخش

شب ادامه یافت . برای اعلام قانون اساسی ، منادیان بتمام نقاط جزیره فرستاده شدند ؛ تمام زندانیان ، جز آنانکه گناهان سنگین داشتند ، آزاد شدند .

بابا توسن به اوج قدرت رسیده بود ، اما دیگر دوستی نداشت . سردارانش بر او خشمگین بودند . ژنرال موئیز ، برادرزاده خودش ، به شورش برخاست و فوراً اعدام شد . ژنرال کریستف ، که بعد ها خود را به پادشاهی هائیتی رساند ، در نهان برای فروافکندن توسن ، زمینه سازی می کرد . ژنرال دسالین ، که همواره روشی خشن داشت ، خواستار کسستن از فرانسه بود ؛ توسن را مردی محتاط می دانست . کشتن خدایان سفید پوست ، که خبر فرستادن نیرو از فرانسه را شنیده بودند ، بر سر مالیات ، ماجرا بر اه انداختند ، کارگران سیاهپوست را تهدید کردند و از فرمان برداری توسن سر باز زدند . سیاهپوستان از نادانی به خود مختاری نسبی راضی نبودند ، می گفتند : « هائیتی باید پیوند خود را با فرانسه بگسلد . » برای نخستین بار به پشتیبانی بی دریغ از وی برخاستند . هنگامی که توسن سرگرم تنظیم قانون اساسی بود ، ناپلئون برای بازگیری هائیتی دستور های محرمانه صادر می کرد .

۸

برابری نژادی

تا اینجا آنچه در باره هائیتی گفته شد ، داستانی از کارزار های پی در پی بود . در دهسال پیشوائیش ، توسن کمی بیش از دوسال ، بین ۱۷۹۹ و ۱۸۰۱ ، بی جنگ بسر برد . اما زندگی روزانه حتی هنگام نبرد نیز را کد نمی ماند . در هائیتی نه تنها این زندگی متوقف نماند ، بلکه به بهروزی نیز گرائید . در این دهسال هائیتی از يك سرزمین سوخته ، غارت زده و پرتقاق و فقریت به کشوری آرام ، سعادت مند و منظم تبدیل شد .

نخستین مشکل توسن باز گرداندن میهن خود به وضع اقتصادی سابق بود . اومی بایست این کار را با دقت و بی شتاب انجام دهد . از این رو در کشتزار ها حکومت نظامی برقرار کرد : برزگران را مانند سربازان به انضباط در آورد ؛ سرکارگران و کهنه خدایان را مقام افسری

برده آزادی بخش

داد، مأمورشان ساخت تا نظم را در کارگاهها و کشتزارها حفظ کنند. سرپرستی هر ناحیه را به ژنرالی واگذار کرد. روش عادلانه‌ای برای تسهیم محصول برقرار کرد، بدانگونه که هر بزرگ‌تر یک‌چهارم درو را بدست آورد. تنبیه بدنی و کار اجباری را ممنوع ساخت. در کشتزارهای بزرگ، کشت محصولات مقرر گشت که برای کشور سودمند باشند. کشت‌خدایانی که کشتزارهای خود را رها کرده بودند، می‌بایست باز گردند. اگر چنین نمی‌کردند، املاکشان به سود دولت ضبط می‌شد. بسیاری از مالکان بازگشتند تا به روبراه شدن اقتصاد کشورشان کمک کنند. اینان همانها بودند که زندگی درهائیتی را رنجی می‌شمردند؛ اما اکنون آن سرزمین را میهن خود می‌دانستند و به آن می‌بالیدند.

توسن مالیاتهای بفرنج و نابخردانه حکومت پیشین را از میان برد؛ بجای آنها مالیات ساده‌ای وضع کرد که برای همه قابل پرداخت بود.

مأموران فاسد را، که هم از مردم باج می‌ستاندند و هم خزانه را تاراج می‌کردند، بیرون کرد. هر کس می‌دانست چقدر به دوات بدهکار است، بردستگاههای مالیاتی سخت نظارت می‌شد، دیگر فساد را در آن دستگاهها راهی نبود.

توسن دادگاههای درسراسر کشور تأسیس کرد و برای نخستین بار عدالت را برقرار ساخت. درهائیتی پیشین حتی برای سفیدپوستان نیز مدرسه نبود؛ توسن چند آموزشگاه تأسیس کرد؛ مذهب افریقائی را از میان برد، مقرر داشت که سربازان هر بامداد و شامگاه به کلیسا روند. توسن چون مردی پاکیزه خوی بود، با فساد چنان جنگید که آنرا

برابری نژادی

بزودی برانداخت .

هنگامی که توسن در ۱۸۰۱ قانون اساسی خود را منتشر ساخت ، مقدار محصولات هائیتی به دوسوم زمان پیش از انقلاب رسیده بود . مردم آن سر بلند ، سعادتمند و شادمان بودند . دیگر زنکیان از سیاهپوستی خود شرمنده نبودند . دیگر هیچ سفیدپوستی از کین ستانی بردگان خود نمی ترسید . هیچ دورگی ناگزیر از تحمل خواری و بیدادگری نبود . برابری نژادی پیوسته استوارتر می شد .

بسیاری از سیاهپوستان به مقامات بلند رسیدند . برخی از آنان ، که يك زمان ژنده پوش بودند ، اکنون جامه های زیبا و خانه افزارهای گران بها داشتند . چنان به خوشخوئی گرائیده بودند که فرانسویان را از آداب دانی خود شرمنده می ساختند . نشاط جبلی آنان چنان نیرو گرفته بود که خنده بلندشان در کوی و برزن طنین می افکند . بازیگران سیاهپوست در تماشاخانه ها هنر نمائی می کردند ؛ شبها مجالس رقص برپا بود و نواهای شادی بخش در کوی و برزن بگوش می رسید .

در کافرانسوامهمانخانه ای بنام «رپوبلیک» République بود که دست کمی از مهمانخانه های اروپا نداشت . تالار پیراسته آن همواره پر از جماعات شادمان بود : افسران سیاهپوست با او نیفورم های زیبا ؛ دورگان رعنا با کت های بلند اطلسی ؛ کشتخدايان سفیدپوست با جامه های سفید و کلاه های دوره پهن . میزهای غذاخوری مهمانخانه مالا مال از خوراکی های لذیذ هائیتی بود .

برسر این میزها افسران ، سربازان و مردم عادی در کنار یکدیگر

برده آزادی بخش

می نشستند ، می خوردند و می گفتند: مثلاً يك سر هنگ سیاهپوست ممکن بود بايك بازرگان امریکائی از فنون نظامی سخن گوید، یا نقشه رزمگاهی را برای او رسم کند .

در آن میان، مردی، كوچك اندام، نگاه هر تازه واردی را بخود جلب می کرد . این مرد ، که پیراهنی سفید به تن داشت ، خاموش به کنجی می نشست ، به شوخیهای سربازانی که گردش را گرفته بودند، محجوبانه لبخند می زد . با آنکه مقامی بلند داشت، هیچيك از سربازان از او احساس بیم نمی کرد . تازه وارد وقتی می شنید که او توسن لوورتور است، بحیرت می افتاد .

مردی که چنین مهربان بنظر می رسید ، در سان های نظامی بسیار موقر و مغرور دیده می شد . در بزم تنها و فروتن بود ، اما در مراسم ارتشی هزار و پانصدتن کارد مسلح داشت . گارد او از خوش اندام ترین ، دلیر ترین و وفادار ترین سربازان تشکیل می شد که همه او نیفورهای زیبای آسمانی رنگ به تن داشتند . در سان ها لباس رسمی می پوشید، فرنچ آبی رنگ ، شنل گلگون ، سر آستین قرمز باهشت ردیف براق ، يك جفت سردوشی زرین ، شلوار سفید و چکمه سیاه براق ، کلاه زیبای آراسته به پیرسرخ . شمشیر بزرگی که به کمر می بست ، بر جلالش می افزود .

رفتن او به میدان مشق یا مانور ، خود نمایشی باشکوه بود . با نگهبانان خود پیشاپیش یکدسته موزيك حرکت می کرد . وقتی به نزدیک صف فشرده سربازان می رسید ، نخست احترامات نظامی انجام می گرفت و سپس تمرین آغاز می شد ، توسن برای نبرد با سوار نظام در

برابری نژادی

بیشه‌زار و تپه‌زار ، روشی ابداع کرده بود که در بیشتر تمرین‌ها بکار می‌رفت . سربازان با صدای سوتی از هم دور می‌شدند ، آنگاه خود را برو در می‌انداختند و در لحظه مناسب آتشی شدید و پیوسته بردشمن می‌گشودند . با سوت دیگری بر می‌خاستند و با سرعتی بی‌نظیر دوباره صف می‌آراستند .

اروپائیان از چابکی ، نظم و روحیه نیرومند سربازان توسن به شگفت می‌آمدند ، هم چنین از انضباط معنوی آنان . ارتشیان ، فرمانده خود را دوست می‌داشتند ، در آموزش آنان زور و فشار لازم نبود . شب‌هنگام ، در کاخ فرمانداری کفرانسوا ، توسن باز هم شخصیت دیگری داشت . او کاخ را مرمت کرده و زیبا ساخته بود . به فرمان او دیوار و کف‌های کاخ را از سنگ مرمر پوشانده و ستونهای مرمرین بر - افرشته بودند . اثاث باشکوه و پیراسته‌ای به سبک لوئی شانزدهم برای آن فراهم کرده بودند .

توسن خوش ذوق بود ، پیرایه‌های فرانسوی قرن هیجدهم را دوست می‌داشت . هر شب در کاخ « بارعام » برپا بود ، توسن میان مردم می‌گشت ، با سربازان مزاح می‌کرد ، به شکایت کارگران گوش می‌داد ، از وضع محصول با کشتخدایان سخن می‌گفت . سادگیش در میان زیباییهای کاخ نمایان بود . بجای لباس سرداری ، جامه‌ای از کتان به تن داشت و کلاهی از حصیر بر سر .

هنگامی که به گروه افسران نزدیک می‌شد ، بزبان لاتین به آنان تهنیت می‌گفت . چون افسران باشکفتی بروی می‌نگریستند ، باوقایی

برده آزادی بخش

ساختگی می‌پرسید: «راستی شمال‌اتین نمی‌دانید؟ خیلی بداست، ترقی نخواهید کرد»

چنین می‌گفت و بلند می‌خندید.

گاه‌شاکیان در برابرش می‌ایستادند و ادخواهی می‌کردند. یکبار برده‌ای به او نزدیک شد و گفت: «دیگر من برای سفیدپوستان کار نخواهم کرد؛ اصلاً آنان را دوست ندارم.» توسن دولیوان برداشت، در یکی آب ریخت و در دیگری شراب؛ آنداه هر دو را بهم آمیخت و گفت: «حال چگونه می‌توان آب را از شراب تمیز داد؟ شما نیز باید چون آب و شراب بهم درآمیزید و باهم کار کنید.»

چون «بار» پایان می‌یافت، باچندتن از دوستانش خلوت می‌کرد. اینان معمولاً از کشتخدایان سفید پوست بودند. چون ساعتی بدینسان می‌گذراند، پنج دستینه‌نگار خویش را فرا می‌خواند و نامه‌ها یا احکام خود را به آنان دیکته می‌کرد. هر نامه مهم، بدو بخش تقسیم می‌شد: چون نیمی از آن پایان می‌رسید، توسن منشی را پی‌فرمانی می‌فرستاد و نیمه دوم را بامنشی دیگری تمام می‌کرد. هیچکس نمی‌بایست از کار او سر درآورد.

نامه‌نگاری او تادیر گاه شب بدرازا می‌کشید؛ خوابش از دو ساعت در شبانروز افزون نبود. گوشت نمی‌خورد و شراب نمی‌نوشید. گاه چندین روز چیزی جز چند دانه موز نمی‌خورد.

پرکاریش سحرآسا بود؛ روح و جسمی خستگی‌ناپذیر داشت. گاه بیش از صد کیلو متر در روز رهنوردی می‌کرد. در سراسر کشور صدها

برابری نژادی

اسب نیرومند داشت؛ هنگام سفر سخت می‌تاخت و چند بار اسب عوض می‌کرد؛ همواره از نگهبانان خود پیش می‌افتاد. هیچکس نمی‌دانست کجا می‌رود، از کجا می‌آید یا چه وقت باز می‌گردد. ناگهان در کشتزاری ظاهر می‌شد، آن را بازدید می‌کرد؛ سپس به شهری یا دهی می‌تاخت تا جوائز دبستانی را توزیع کند. چند ساعت بعد در دژی فرود می‌آمد تا به بازرسی وضع سربازان و تجهیزات آن پردازد. آنجا برای او کالسکه‌ای آماده می‌کردند تا دژ را باشکوه‌تر کند. چون مقداری بدینسان راه می‌پیمود، از کالسکه فرود می‌آمد، براسبی تیز تکی می‌نشست و به سوئی می‌تاخت.

چون به دهی می‌رسید، از اسب بزیر می‌آمد، به کلبه‌ای می‌رفت و حال ساکنان آن را می‌پرسید. آنجا برای او طعام ساده‌ای مهیا می‌کردند و او، هنگام خوردن، با اهل خانه سخن می‌گفت. با مردم نیکو منش، ساده و مهربان بود، اما در برابر نابکاران، خشن و بی‌رحم می‌شد.

یکبار کشتخدای سفیدپوستی نزد وی آمد و با بی‌شرمی خواست که سهم بیشتری از محصول به او داده شود. توسن به خواهش او وقتی ننهاده. کشتخدا به چانه زدن پرداخت و توسن را تهدید کرد. گفت: «من در دستگاه ناپلئون بنایپارت نفوذ دارم.» توسن با نگاه نافذی پاسخ داد:

«بنایپارت بسیار حيله گراست، دولت فرانسه هم نیرنگساز است، شما نیز ممکن است با آنها دمساز باشید. امانه شما، نه دولت فرانسه،

برده آزادی بخش

ونه بناپارت با سردارانش هرگز نخواهید توانست به ضمیر من پی برید، یا از تصمیمات من آگاه شوید . »

توسن رهبری بود که هیچکس نه می توانست در برابرش پایداری کند و نه از راز درویش آگاه شود . طبیعی قابل انعطاف داشت : مرموز و خستگی ناپذیر بود ، گاه درشتی پیشه می کرد و زمانی نرمی ، با سفید پوستان به آراستگی رفتار می کرد و با همگنان خویش به سادگی و مهربانی .

در این زمان مادیکتاتوران را مردمی خودکام می دانیم، دیکتاتوری برای ما مرادف با ظلم و فشار است . توسن نیز دیکتاتور بود، اما هرگز از قدرت خویش سوء استفاده نکرد . در نظر او سعادت کشور برتر از هر چیز بود .

آنچه او می کرد به سود هائیتی بود، به سر نوشت خویش نمی اندیشید . خواستار قدرت شخصی نبود، آنچه می خواست نیرومندی و استقلال هائیتی بود . در باره او چنین گفته اند : «توسن تنها يك فرد انسانی نبود ، بلکه مظهر يك ملت بود .»

مهرورزی جبلیش او را از ظلم بر کنار می ساخت . بخاطر طبع مهربان او، نه برای رشادت نظامی و مهارت سیاسیش ، مرده او را دوست می داشتند و بفرمانش کردن می نهادند .

در میان خانواده خودش ، توسن به شادمان ترین مرد بدل می شد . سوزان، زن نیکو نهادش ، بسیار فریه شده بود، زنی بود بانشاط ، بی ریا



هنگام غذا خوردن با پیرزن صحبت می کرد

و خدمتگزار . خانه را برای شویش کانون آسایش کرده بود . توسن وقتی در خانه بود ، به کشتزار خودش سر کشی می کرد ، به حال کارگران می رسید و با مباشر خود بحل مشکلات می پرداخت .

تمام کارگران خویش را می شناخت و به زندگی آنان دلبستگی داشت . شبها باهمسرش برشادی و پایکوبی آنان می نگریست ؛ گاه هر دو در رقص با آنان انباز می شدند . توسن به گوهر علاقمند بود ، مجموعه ای از سنگهای گرانبها داشت ؛ همچنین به گردآوری سلاحهای گوناگون پرداخته بود . به گل و موسیقی نیز عشق می ورزید .

کودکان را دوست می داشت ، دختر یتیمی را به فرزندی بر -

برده آزادی بخش

گرفته بود . خودش دو پسر داشت که به کروگانی نزد دولت فرانسه در پاریس بودند .

در حالیکه ناپلئون در پاریس سرگرم زمینه سازی بود ، توسن در هائیتی، مردم خود را نیرومند و متحد می ساخت .

قهرمان نیرنک

در فرانسه دیگر اثری از انقلاب نبود. در کشوری که مجلس آن آزادی بردگان را اعلام کرده بود، ناپلئون همه قدرتها را در دست داشت؛ مانند کارتنه‌ای شوم به گرد باختن زمین تار می‌تنید. یک روز بازرگانان بنادر را نزد خود خواند، از آنان پرسشهایی در باره‌هایتی کرد. این بازرگانان چون از برده‌فروشی ثروت اندوخته بودند، بر فرمان آزادی بردگان نفرت می‌ورزیدند. از این رو به ناپلئون گفتند:

«برده‌داری تنها راه اداره مستعمرات است.»

ناپلئون پاسخ داد: «پس بگذار آنرا دوباره برقرار سازیم.»
چون چنین گفت، در فکر خود دلائل بیشمار برای تسخیرهایتی.

برده آزادی بخش

انديشيد. مثلاً: «هائيتي مرّ کز منظومه مستعمراتي فرانسه است. اين جزيره اکنون فقط اسماً به فرانسه تعلق دارد؛ حکومت حقيقي آن بدست سپاه پوستان است، اينان در هر لحظه مي توانند خود را از کشور مر کزي جدا سازند. اگر در چنين کاري کامياب شوند، بخش بزرگي از ثروت فرانسه تباه خواهد شد. توسن، افريقائي خوش ظاهري بيش نيست؛ تنها هنرش تقليد از مرداني چون من است. عجب، قلمرو او بيش از چند صدهزار سپاهي پست ژنده پوشي ندارد، آنوقت مي خواهد با من برابري کند. شگفت تر آنکه «ناپلئون جزاير آنتيل، نيز لقب يافته است.» ناپلئون از اين سپاه تازه بدوران رسيده « بسيار خشمگين بود.

بخش بزرگي از ارتش فرانسه هنوز جمهوري خواه بود. سربازان هنوز روح انقلابي داشتند. دليل ديگر ناپلئون، لزوم رهائي يافتن از اين سربازان بود. او انديشه شاهنشهي در سر مي پروراند، از اين رو از سربازان خود بيم داشت: مي ترسيد خار راهش باشند.

روزي بيکي از دوستان خود گفت: «صحت هزار از اين سربازان را مي خواهم هر چه ممکن است از فرانسه دور سازم.»

براي لشکرکشي به هائيتي، ناپلئون يك دليل بزرگ داشت که آنرا از ديگر دلائل برتر مي دانست. مي گفت: «من چون سفيدپوستم، بايد طرفدار سفيد پوستان باشم. همين يك دليل براي من کافي است.»

هر لحظه بر هائيتي فکر مي کرد. موج خشمش سهمگين تر مي شد. کم کم افق انديشه را وسيع تر کرد، در عالم خيال به آنسوي جزيره نگرست. در آن زمان هائيتي با ايالات متحده امريکا تجارت مي کرد که نزديکترين

قهرمان نیرنك

کشور به آن بود. این امر بر ناپلئون و بازرگانان پشتیبانش بسیار گران آمد. اومی خواست هائیتی تنها با فرانسه و مستعمراتش تجارت کند.

یکی از این مستعمرات «لویزیانا» Louisiana بود که در باختر ایالات متحده قرار داشت. لویزیانا را ممکن بود مرکز تجارت با مستعمرات فرانسه در دریای «کارائیب» ساخت. این کار راه بازرگانی با هائیتی را بر ایالات متحده، که در آن زمان کشور ضعیفی بود، می بست.

ناپلئون در باره مستعمرات فرانسه در شمال آمریکا دستورات وسیعی صادر کرده بود. هر دو کرانه میسیسیپی می بایست مستحکم شود. ماجرا - جویان باختر آمریکا می بایست بارشوه یا تهدید به جانب فرانسه کشانده شوند. تمام قبائل سرخ پوست در نزدیکی مستعمره می بایست «خریداری» شوند. خلاصه آنکه لویزیانا می بایست به ناحیه ای نیرومند تبدیل شود. ناپلئون پیش خود حساب می کرد که هائیتی را دو ماهه می تواند تسخیر کند. می اندیشید که پس از فتح آن جزیره، ارتش شصت هزار نفری خود را به لویزیانا خواهد فرستاد. با خود می گفت: «در آن هنگام، ایالات متحده خود را با سهمگین ترین ارتش جهان روبرو خواهد یافت.» رؤیاهای جهانگیری ناپلئون، شیرین و بی انتها بود.

کشور ایالات متحده در آن زمان به سبب رسیده ای میمانست که آماده چیدن باشد. يك ارتش كوچك داشت و تقريباً فاقد بحريه بود. بیش از هفت ناو جنگی متوسط نداشت. تازه بیست سال بود که خود را از قید قدرتی قهار رها نده بود، مردم آن هنوز سرگرم بنیان گذاری يك حکومت دمکراتيك و يك نیروی مسلح دائمی بودند.

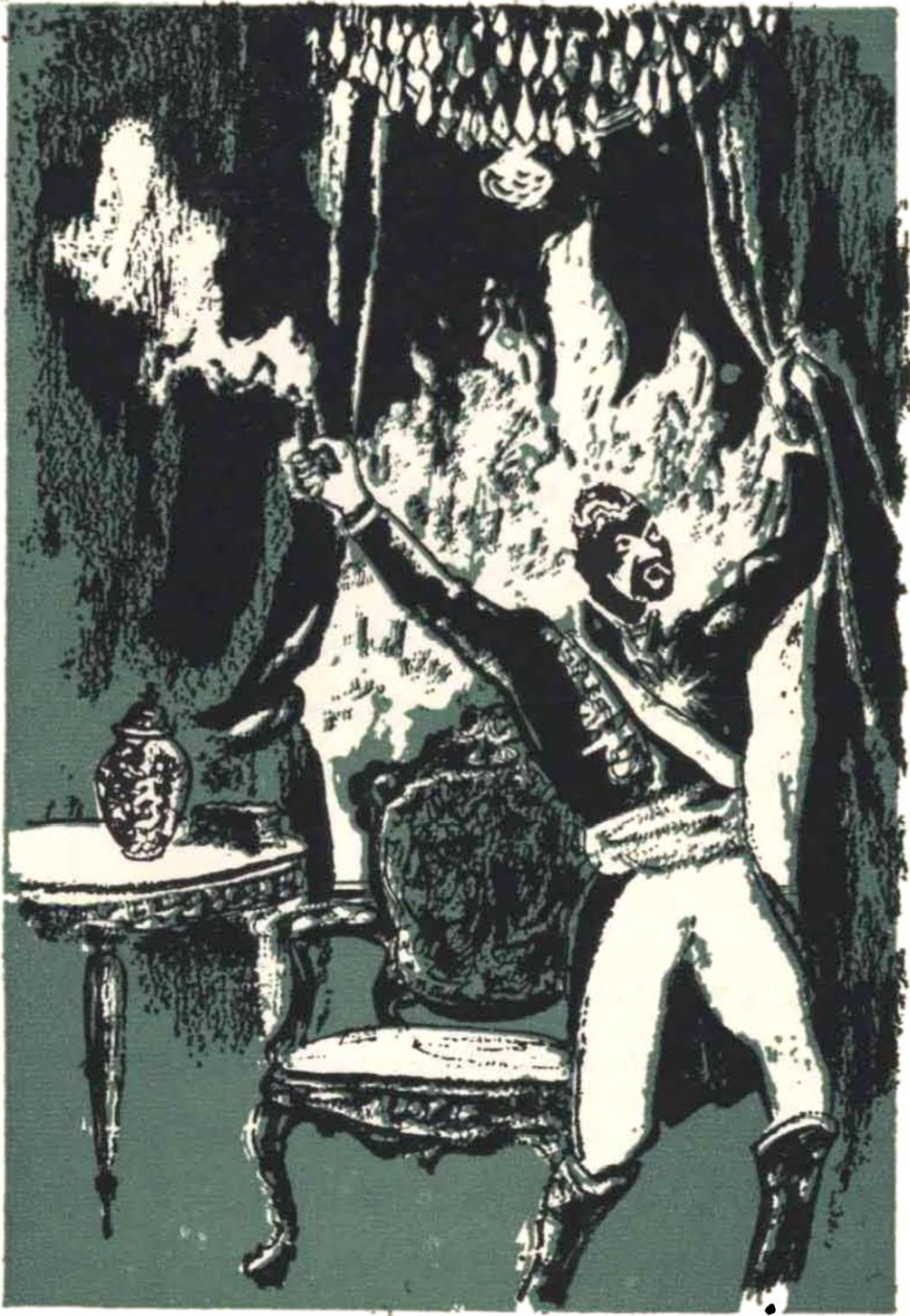
برده آزادی بخش

«پرزیدنت جفرسن» President Jefferson رئیس جمهور وقت ، می دانست که حفظ کشور جز با صلح امکان پذیر نیست . درست به قصد ناپلئون آگاه نبود، اما بانگرانی بر عملیات دژسازی او در کرانه میسی-سی پی می نگریست. ایالات متحده، پیوستگی لازم را نداشت و از خارج تهدید می شد؛ وضع بسیار حساسی داشت .

ناپلئون نیروی اعزامی خود را آماده کرد . بسیاری از سرداران بر گزیده خود را بر آن گذاشت ، شوهر خواهر خود «ژنرال لکلرک» Leclerc را به سرفرماندهی آن برگزید . به او دستورات محرمانه داد؛ سفارش کرد که هائیتی باید دوماهه تسخیر شود .

لکلرک نخست می بایست ساکنان هائیتی را بفریبد ، به آنان بگوید که استقلالشان را گرامی خواهد شمرد . آنگاه قدرت را از دست سیاهپوستان بگیرد ، توسن و دیگر رهبران شان را دستگیر کند ، ارتششان را از هم بپاشد، تفنگ های مردم را بگیرد، و سرانجام بردگی را دوباره استوار سازد . پس از این کارها، ارتش خود را به لوئیزیانا ببرد، ناپلئون چون خود را از پیش کامیاب می دید، تمام این دستورات را نوشت و به لکلرک داد . در پایان ، فرمان فتح ایالات متحده را بدینسان صادر کرد :

«تنها کشوری که ممکن است شما را به خصومت با خود وادارد ، ایالات متحده امریکاست . شما آنرا می توانید با یک حمله سریع تصرف کنید. دوناو بزرگ و چندناو متوسط برای جلوگیری از کمک امریکابه هائیتی کافی است . » ناپلئون ایالات متحده را ضعیف می پنداشت. و متأسفانه در این



ژنرال کریستف خانه خود را آتش زد .

قهرمان نیرنك

پندار زیاد اشتباه نمی کرد. ایالات متحده آنچه توانست به هائیتی یاری کرد، اما یارای جنگیدن با فرانسه را نداشت. امریکاییان سی هزار تفنگ و مقدار زیادی مهمات و خواربار به هائیتی دادند.

توسن آنچه از امریکا می گرفت، بهایش را می پرداخت. ناپلئون پیش از دستیازی به این ماجرای بزرگ، خود را از جانب اروپا مطمئن ساخت. انگلستان تنها کشوری بود که فرانسه هنوز با آن می جنگید. ناپلئون با آن کشور ناچار از درآشتی درآمد. آنگاه به انگلیسیان گفت: «می-خواهم فرمانروای هائیتی را از کار بیندازم؛ با این کار از شورش در سراسر ناحیه کارائیب جلوگیری خواهد شد.» انگلستان چندین جزیره زیبار آن ناحیه داشت. انگلیسیان گرچه از ناپلئون بیمناک بودند، اما از وقوع انقلاب در مستعمرات خود بیشتر می ترسیدند. انقلاب امریکادرس بزرگی به آنان آموخته بود. از این رو به پیشوای فرانسه نوید مساعدت دادند.

ناپلئون سربازان خود را نیز بادروغهای فراوان فریفت. به آنان گفت: «شما برای جمهوری فرانسه می جنگید، حریف شما، خائن سیاهپوستی است که خود را به کشیشان، سلطنت طلبان و دولت انگلستان فروخته است.» ژنرالهای دورگ را نیز که از هائیتی گریخته بودند، همراه نیروی اعزامی فرستاد؛ به آنان نوید داد که پس از عزل توسن، فرمانروائی جزیره را به آنان واگذارد. اما محرمانه به لکلرک گفت: «تا دیدید ژنرالهای دورگ دیگر به کار نمی آیند، خود را از آنان آسوده سازید. با کشتی به ماداگاسکار تبعیدشان کنید.»

برده آزادی بخش

در فرانسه نارضایتی‌هایی از لشکرکشی به‌هائیتی وجود داشت .
ونسان، ژنرال سفیدپوستی که قانون اساسی را از جانب توسن برای ناپلئون
آورده بود، وقتی به فرانسه رسید که نیروی آن کشور عازم هائیتی بود .
ناپلئون چون قانون اساسی را دید، سخت برآشفته و گفت:

«من این سیاه گردنکش را بسزا خواهم رساند ! ناپلئون اهانت
بردگان را تحمل نخواهد کرد.»

ونسان، که بسیار مورد اعتماد توسن بود، گفت: «اعلیحضرتا! هائیتی
را بخود واگذارید . خداوند این مرد را برای فرمانروائی برگزیده
است . او هائیتی را نجات بخشیده و تبعیض نژادی را از آن برانداخته
است .»

ناپلئون بجای آنکه پاسخی به ونسان دهد ، او را به جزیره «الب»
Elba تبعید کرد .

بسیاری از کشتخدایان هائیتی که در فرانسه زندگی می‌کردند
نیز ، به این لشکرکشی بدبین بودند .

از نفوذ توسن در مردم هائیتی و نیروی آزادیخواهی ارتش او، خبر
داشتند . می‌گفتند : «ژنرال‌های فرانسوی نمی‌دانند باچه قدرتی طرفند.»
لکلرک یکبار به یکی از افسران خود، که از کشتخدایان پیشین هائیتی
بود ، چنین گفت :

«سیاهان وقتی ارتش نیرومند ما را دیدند ، اسلحه بر زمین
خواهند گذاشت . بسیار خوشحال خواهند شد اگر ما کناهاشان را
به‌بخشائیم.»

قهرمان نیرنک

افسر پاسخ داد: «ژنرال، شمارا گمراه کرده اند!»
لکلرک: «اما یکی از کشتخدایان بمن گفت که حاضر است با شصت سرباز به قلب‌هائیتی برود و توسن را دستگیر کند.»
افسر: «لافزن در جهان زیاد است. اما من با کمتر از شصت هزار سرباز یارای این کار را ندارم.»

آن افسر فوراً از نیروی اعزامی اخراج شد.

نخستین بخش نیرو در ژانویه ۱۸۰۲ اعزام شد. این قسمت بزرگترین قوای نظامی بود که تا آن وقت به آنسوی دریاها فرستاده می‌شد. چهل هزار سرباز با چهل ژنرال بر هشتاد و هشت ناو نشستند و براه افتادند. همه چیز، از توپ گرفته تا میخ، با این ارتش فرستاده شد. دوپسر توسن نیز چون سرنشینان ساده‌ای در یکی از ناوها بودند. دولت فرانسه می‌خواست با فرستادن آندو، توسن را بفریبد. پیش از براه افتادن ناوگان، ناپلئون دو برادر را شراب نوشاند و خوراک دلپذیر داد، بهریک نیز لباس نظامی زیبایی اعطاء کرد.

پولین Pauline، خواهر ناپلئون و همسر ژنرال لکلرک، نیز جزء سرنشینان بود. او زنی بود زیباروی و معتاد به سبکسری‌های دربار فرانسه. از این رو با خود دسته‌هائی از نمایشگران، نوازندگان و درباریان جلف همراه برد تا او را در خانه نوینش سرگرم سازند. اما در آخرین لحظه، هراسان شد و از سفر سرباز زد. او را به زور بر کشتی نشانند و روانه کردند.

کمتر از نصف قوای اعزامی به‌هائیتی رسید؛ بیش از نیمی از ناوها دچار



ناوگان فرانسه به چشم توسن بسیار سهمگین آمد

طوفان شدند و در بنادر دیگر پناه گرفتند . آن قسمت که به هائیتی رسید، به چشم توسن بسیار سهمگین آمد .

هنگام نزدیک شدن ناوگان فرانسه، توسن بر فراز کوهی ایستاده بود و به دریا می نگرست .

چون کشتی های فرانسوی را دید، فریاد زد : « ما نابود خواهیم شد . فرانسه نیروی شگرفی برای درهم کوفتن ما فرستاده است . » اما این هراس بطول نیا نجامید، فرمانروای سیاه پوست بزودی بر ترس چیره شد، براسبی جست و بسوی جلگه تاخت . به ژنرال کریستف دستور داد که از پیاده شدن فرانسویان جلوگیری کند .

کریستف خواستار جنگ با فرانسویان نبود . از آنان می ترسید ،

قهرمان نیرنک

می‌خواست کافرانسوا را به نیروهای مهاجم تسلیم کند. اما پیش از آنکه به اینکار دست زند، توسن به تاخت نزد وی آمد؛ آنچه را که باید به فرانسویان گفته شود، باو گفت: فرمان داد تا آنرا با صدای بلند ادا کند. آنگاه خود در همان نزدیکی پنهان شد تا از اجرای دستور خویش مطمئن شود. کریستف از توسن بیشتر می‌ترسید تا از فرانسویان؛ از این رونقوانست از دستور رئیس خود سرباز زند.

کریستف به فرستاده فرانسویان گفت: «من منتظر دستور فرماندار هستم. تا هنگامی که از سوی او پیامی نرسد، نمی‌توانم اجازه پیاده شدن به شما بدهم. اگر بزور دست زنید، پایداری خواهم کرد؛ هرگاه به جزیره فرود آئید، شهر را آتش می‌زنم و بر روی خاکستر آن با شما خواهم جنگید.»

آنروز سربازان توسن به همه خانه‌های شهر رفتند، به ساکنان آنها گفتند که باید شهر را ترک کنند. مردم هر چه توانستند با خود برداشتند و به سوی تپه‌ها رفتند. زنان سیاهپوست بسته‌های بزرگ بر سر داشتند؛ بانوان سفیدپوست در شبکه‌های خود را از جعبه‌ها انباشته بودند؛ کودکان گردونه‌های پر بار را پیش می‌راندند؛ خران در زیر بارهای سنگین به زحمت راه می‌سپردند. مردم گاه در راه می‌ایستادند، پشت سر خود را می‌نگریستند و با شهر وداع می‌گفتند، غروب نزدیک بود، آفتاب، که هنوز دامن زرین خود را بر نکشیده بود، منظره‌ای دلپذیر به خانه‌ها می‌داد. شامگاهان هنوز بخشی از مردم سرگرم خالی کردن منازل خود بودند.

برده آزادی بخش

ناگاه صدای غرش توپ دژ به گوش رسید. فرانسویان پیاده شدن آغاز کرده بودند. در يك لحظه شهر به آتشکده‌ای تبدیل شد. سربازان سیاهپوست از خانه‌ای به خانه دیگر می‌دویدند، همه جارامشعل می‌ساختند. ژنرال کریستف پیش از همه بر خانه زیبا و آراسته خود آتش نهاد.

مردم از فراز تپه با وحشت به شعله‌هائی که شهر محبوبشان را می‌بلعید، می‌نگریستند. همچنان به نظاره مشغول بودند که صدای احتراقی شدید گوششان را آزرده. انبار باروت منفجر شده بود! نور تندى آسمان را روشن ساخت، صخره‌های بزرگی جایکن شدند و بروی فراریان بینوا در غلطیدند.

بامداد دگر روز، سربازان فرانسوی به ویرانه‌های شهر گام نهادند. از دوهزار خانه آن، تنها پنجاه ونه تا باقی مانده بود. از انبارهای سوخته، شکر مذاب بر خیابانها جاری شده و کف آنها را سیاه و چسبناك ساخته بود. آهنین نرده‌های زیبا، تاییده و بدشکل شده بودند، آتش، دیوارهای رنگین را سیاه کرده بود؛ از حفره‌های زشت، تیرهای شکسته و اثاث سوخته بخوبی نمایان بود.

پولین لکلرک با یأس و نفرت بر ویرانه‌های شهر افسانه‌ای کافر انسوا می‌نگریست. شهری که می‌خواست در آن چون شهبانوئی زندگی کند. سربازان فرانسوی، با انیفورمهای سفید و چکمه‌های براق خود در خیابانهای ویران شهر به آرامی گام می‌زدند، اما در همان حال ترس از تیره‌روزی‌های آینده، در نهانگاه ضمیرشان جای می‌گرفت.

استخوانهای پراکنده

مدتی که ناپلئون برای تسخیر جزیره تعیین کرده بود، گذشت. نشانه‌ای از تسلیم سیاهان دیده نمی‌شد. نخست، کاربرفرانسویان آسان می‌نمود؛ آنان شهرهای مهم و جلگه‌های ساحلی جزیره را به راحتی تسخیر کردند. این نتیجه خبط ژنرال‌های توسن بود که بارأی رهبر خرده‌مند خویش، سازگار نبودند.

توسن تدبیری اندیشیده بود که کارفرانسویان را می‌ساخت. او می‌خواست بیشتر ارتش خود را در کوه‌ها نگاهدارد، و در هر شهر فقط بخش کوچکی بگمارد. این عده‌های کوچک می‌بایست با نزدیک شدن فرانسویان، شهر را آتش زنند، عقب به نشینند و در سر راه کشتزارها را نیز به سوزانند. آنگاه توسن می‌توانست با نیروی بزرگ و سریع خود بر هر گروه از فرانسویان

برده آزادی بخش

بتازدو آنرا نابود سازد .

اما کریستف و همکارانش ، این تدبیر را ناشی از زبونی دانستند . به توسن گفتند : « ما اسلحه داریم ، بگذار آنرا بکار ببریم . » سروری توسن بر سردارانش به سستی گرائیده بود . از این رو برای حفظ وحدت ارتش ، ناچار به نظر آنان تسلیم شد ؛ ناگزیر ارتش خود را در سراسر کشور پراکنده ساخت . فرانسویان هر جا از کشتی فرود آمدند ، خود را با نیروی کوچکتری روبرو یافتند و به آسانی پیروز شدند .

بسیاری از سیاهان ارتش توسن را ترك گفتند و به فرانسویان پیوستند . نویدهای دروغین ناپلئون را راست پنداشتند ؛ از آن بتر آنکه بادیدن سوار نظام نیرومند و توپخانه سهمگین فرانسه به هراس افتادند . در اندك زمانی فرانسویان بیشتر نقاط مهم را بدست آوردند . ارتش توسن پیوسته كوچك و كوچكتر می شد .

اما لكلكه هنوز بر انجام دستورات ناپلئون توانا نبود . سیاهان هر گز شكست خود را آشكار نمی ساختند . لكلكه نه می توانست رهبران سیاهپوست را اسیر کند ، نه اسلحه مردم را بگیرد . به توسن نیز دست نمی یافت ؛ او چون روشنائی مرداب بود که ازدور دیده می شود ، اما چون به نزدیکش رسند ناپدید می گردد . فرانسویان به هر شهر که می رسیدند ، آنرا تلی از خاکستر می یافتند . سیاهپوستان پس از سوزاندن آبادیها ، چاه هارا بانعش اسبها کور می کردند ، راهها را ویران می ساختند ، کشتزارها را نیز آتش می زدند . فرانسویان چنین ویرانه هائی را می - گرفتند ، اما هنوز گامی فراتر نهاده بودند که سیاهان ناگهان در می -

استخوانهای پراکنده

رسیدند و آنها را از چنگشان در می آوردند . فرانسویان راهها را باتنه درخت یا صخره های بزرگ بسته می یافتند ، یا در خندقهایی می افتادند که در زیر بوته های خارپنهان شده بود . چون می خواستند از این موانع رهایی یابند ، آماج تیر سیاهپوستان قرار می گرفتند که در درختان نارگیل پنهان شده بودند . هنگامی که از گردنه ای باریک می گذشتند ، سنگهای بزرگ از شیب عای تند برویشان می غلتید ، و سیاهان از هر سو بر آنها تیر می باریدند .

لکلرک و ارتشش سه ماه با این دشمن نامرئی ناهنجار ، در کشمکش بودند . تدارکات ارتش فرانسه بسیار تحلیل رفته بود . بازرگانان امریکائی در کافرانسوا ذخائر فراوانی داشتند ، اما لکلرک به آنان توهین



سیاهپوستان از هر سو به آنان تیر می افکندند

برده آزادی بخش

می کرد و به زندانشان می انداخت . چون از فروش جنس بد او سر بازمی زدند ، هر چه می خواست از آنان می دزدید . امریکاییان کاری از دستشان ساخته نبود .

سربازان لکلرک در هوای مرطوب و ناسازگار جزیره بیمار شدند ؛ از بی خوراکی به رنج افتادند ؛ از گرما به جان آمدند ؛ لباسشان مناسب نبود ؛ کفش به پای نداشتند . در این شرایط ناگوار ، ناچار از دیویزگی بودند ؛ در هر کوی و برزن دست سربازان به گدائی دراز بود .

افسران فرانسوی ، فاسد و حریص بودند . در حالیکه سربازان گرسنگی می خوردند ، دچار بیماری بودند و در تپه ها می مردند . فرماندهانشان در شهرها به خوشگذرانی و نوشخواری می گذرانند . کافران سوا هنوز ویران بود ؛ فرانسویان در خرابه های شهر چادر زده ، یا تخته هایی بر روی دیوارها انداخته بودند . در زیر چنین سرپناهایی ، افسران فرانسوی با زنان کرئول به قمار ، میخواری و عشق بازی می نشستند . دکه های چوبی در خیابانها اجناس تجملی و زینت آلات گرانبهای پارسی می فروختند . هیچگونه وسیله تفریح عمومی نبود ، سرگرمی های خصوصی نیز به اقتضای انجامید ، در خانه های سوخته شهر ، اینجا و آنجا اشیاء گرانبهای از گزند آتش رسته بود . افسران فرانسوی آنچه توانستند ، از آن اشیاء برای خود برداشتند . از رشوه خواری نیز دریغ نداشتند . برای هر کار کوچک از ساکنان شهر پول می گرفتند . در نتیجه ، بسیاری از آنان ثروتمند شدند . یکستان جوان ، نادر وارد هائیتی شد ؛ پس از چند ماه با درجه ژنرال مرده ، سی هزار دلار پول و مقدار زیادی نقره .

استخوانهای پراکنده

از خود بجای گذاشت. خود لکلرک از بودجهٔ ارتش برای همسرش آوندهای سیمین تهیه کرده بود؛ اما پولین با همهٔ تجملی که برایش فراهم شده بود، از آسایش بهره‌ای نداشت. در اطاقی تاریک می‌نشست و زنگی فرساینده‌ای را می‌گذراند. از نبودن مجالس مهمانی شکایت می‌کرد؛ برای سر- گرمی خویش چند زن کرئول و یک ژنرال دورگه را نزد خود می‌خواند تا ساعتی با آنان «خوش» باشد.

در گردنهٔ پرنشیمی‌دژی بود که بیکی از حاصلخیزترین جلگه‌های هائیتی چشم‌انداز داشت. این‌دژ، که «کرت-آ-پیرو» *Crete - à - Pierrot* نامیده می‌شد، راه نفوذ به درون هائیتی را می‌بست. لکلرک می‌دانست که برای دستیابی به توسن و ارتش او می‌بایست کرت-آ-پیرو را بگیرد.



«پولین» یک ژنرال دورگه را فرا خواند تا سرگرمش سازد

برده آزادی بخش

توسن از تصمیم لکلرک آگاه بود . هم چنین می دانست که آن دژ را بپایه کمی سرباز می توان حفظ کرد . یقین داشت که کوشش لکلرک برای تسخیر آن ، به ارتش فرانسه تلفات سنگین وارد خواهد ساخت . برای فرسوده ساختن دشمن ، توسن فقط به گذشت زمان محتاج بود . پس از چند هفته فصل باران آغاز می شد ؛ بافرارسیدن این فصل ، سربازان فرانسوی به تب زرد گرفتار می شدند و گروه گروه می مردند . بومیان هند غربی از این بیماری مصون بودند ، اما اروپائیان را از آن رهایی نبود . توسن امید خود را به این مرض بسته بود ، تا بافرارسیدن آن فرانسویان را به آسانی از جزیره بیرون راند .

توسن ژنرال دسالین را به کرت - آ - پیروفرستاد ، به او فرمان داد که سخت از آن دفاع کند . دسالین دلیری دیوانه‌واری داشت ، به جنگ بیش از زندگی دلبسته بود ، از بزرگترین خطر نمی هراسید .

در حالیکه دسالین ، کرت - آ - پیرو را مستحکم می ساخت ، توسن نیروی دشمن را پیوسته می فرسود . در نهانگاههای کوهستانی همه جا آذوقه و مهمات ذخیره داشت ، در هر نقطه می توانست گروهی متمرکز سازد و بر سرفرانسویان ریزد . گاه با مردان خود به جلگه سرازیر می شد و یک پاسگاه دشمن را نابود می کرد ، گاه بر گروهی از دشمن کمین می گرفت و آنرا تارومار می ساخت ، زمانی بربیک اردوگاه فرانسوی می تاخت و ضایعات بسیار وارد می آورد . سیاهان به راههای نامرئی آشنا بودند ؛ می توانستند از پرتگاهها بگذرند ، از باتلاقهای گند آلود رد شوند و درون جنگلی انبوه راه خود را باز یابند : گوئی پیوند دوستی با زمین داشتند !

دلیر ، رزمجو و شکست‌ناپذیر بودند ؛ به مرگ لبخند می‌زدند . دربر آنان ، آزادی میهنشان از زندگی شیرین‌تر بود . اکنون می‌دانستند با که می‌جنگند - آنکه می‌خواست باردیگر آنان را دربند کشد ، ناپائون بود . توسن همواره با این کلمات سربازان خود را بر می‌انگیخت :

« شما بادشمنانی می‌جنگید که نه ایمان دارند ، نه پایبند قانون هستید . به شما نوید آزادی می‌دهند . اما به چیزی جز برده ساختن شما نمی‌اندیشند . هر کس تن به بندگی آنان نهد ، شود شگرش خوانند ؛ هر کس به آنان تسلیم شود ، داغ غلامی بر سینه‌اش زنند . ده سال است که شما برای آزادی می‌جنگید . در این مدت چه کارهای بزرگ که نکردید : ستمگران را کشتید ، یا گریزانديد ؛ انگلیسیان را به خواری شکست دچار کردید ؛ اختلاف را بر انداختید ؛ فنگ بردگی را به آتش و خون شستید ؛ روح تازه‌ای به سرزمین خود دمیدید ؛ میهن خود را در سایه آزادی زیباتر ساختید .

« اکنون که مشعل آزادی را بدست دارید ، از شعله سوزان بهره‌برگیرید . دشمنان ما جز برخاکستر گام ننهاده‌اند ، چشمشان جز بر ویرانه‌های دوداندود نیفتاده است . شما نهال آزادی را با خون خویش آب داده‌اید ؛ اما آنها چه کرده‌اند ؟ آمالشان چیست ؟ آیا برای میهنشان ، یا بخاطر آزادی ، می‌جنگند ؟ این آسمان ، این کوهها و این دریاچه‌ها برای آنان بیگانه‌اند . برای چه می‌خواهند آنها را از دست ما بگیرند ؟ برای خدمت به کینه‌ورزی و جاه‌طلبی یکنفر : بناپارت . او با من دشمن است ، از این رو خصم شما نیز بشمار می‌رود . چون فصل باران فرا رسد ،

برده آزادی بخش

روح جنگ آوری با آنان وداع خواهد گفت ؛ دیگر نشانی ازدلیری آنان بجای نخواهد ماند . آنها که از شمشیر ما رهائی یابند ، با تازیانه اقلیم ناسازگار از پای در خواهند آمد . استخوانشان در این کوهها ، در میان این صخره های سهمگین « پراکنده خواهد شد ؛ دیگر زادگاه خود را نخواهند دید . »

اماسر بازان لکلرک هنوز از مردان توسن فروتر بودند . کم کم چون انگشتی پولادین ، گردارتش نقصان یافته سیاهپوستان را می گرفتند . اکنون وقت آن بود که لکلرک به کرت - آ - پیرو حمله کند ، به درون جزیره راه بگشاید و ارتش سیاهان را یکباره درهم شکند . چون برای کار مصمم شد ، دوازده هزار مرد جنگی با چهارتن از بهترین سردارانش را به آوردگاه فرستاد . دستور داد که برای تسخیر دژ ، بجان بکوشند . لکلرک حال دریافته بود که با مردم زبونی در پیکار نیست ؛ می دانست که با دشمنی سر سخت ، با انضباط و دلیر سروکار دارد . دیگر بر خود نمی بالید ، بلکه اندک اندک ناامید می شد .

دسالین به مردان خود دستور داد تا دیوارهای فرو ریخته دژ را دوباره برپا سازند ؛ در بیرون دژ ، بر شیب تند دره ، بوته ها و درختان را بیفکنند . سربازانش چنین کردند ؛ آنگاه بر دیواره دره ، خندقهای کوچک و کم عمقی کردند . سپس نیمی از نگهبانان از دژ بیرون رفتند ، آتش افروختند ، به شادی و نواخوانی پرداختند . برخی از آنان بر زمین خفتند و خود را به غفلت زدند . در آن حال نه به ارتشیان منظم ، بلکه به گولیابانانگرد ، همانند بودند .

استخوانهای پراکنده

درون دژ، دسالین بابی صبری گام می زد ، نیمه عریان این سوو آنسو می رفت و بتندی دستور می داد ؛ بهر گروه می گفت که چگونه با دشمن رفتار کنند. به باره هاسر کشی می کرد و به نیروهای فرانسوی می نگریست. سرانجام چون سربازان دشمن نزدیک شدند ، مشعلی برداشت و به بشکه ای از باروت نزدیک شد . گفت :

« حمله را آغاز کرده اند ، اگر پای خود را به دژ گذارند ، این بشکه را منفجر خواهم کرد . »

دربرون دژ ، سربازان سیاهپوست همچنان خود را به بیخبری زده بودند . می خندیدند و آواز می خواندند ، چنان می نمود که بسیار راحتند .

فرانسویان نزدیک شدند ؛ با گامهای استوار ، چنانکه گوئی در میدان مشق راه می روند ، پیش می آمدند . وقتی سربازان سیاهپوست بیرون دژ ، دشمن را دیدند ، تفرنگهای خود را انداختند ، فریاد کشیدند و دیوانه وار به هر سودویدند : گوئی بسیار هراسان شده اند !

ناگهان توپ دژ به غرش درآمد . دسالین فرمان آتش داده بود ! ناگاه بطرزی معجز آسا ، سیاهان بیرون دژ ناپدید شدند : به خندقهای کوچک پریده بودند . صفوف مقدم فرانسویان باشلیک تند توپ و تفنگ درو شد . گروههایی که از عقب می آمدند ، سخت به بی نظمی افتادند . سربازان سیاهپوستی که در خندقها پنهان شده بودند ، تند بیرون آمدند و با کارد و تپانچه بر فرانسویان جستند .

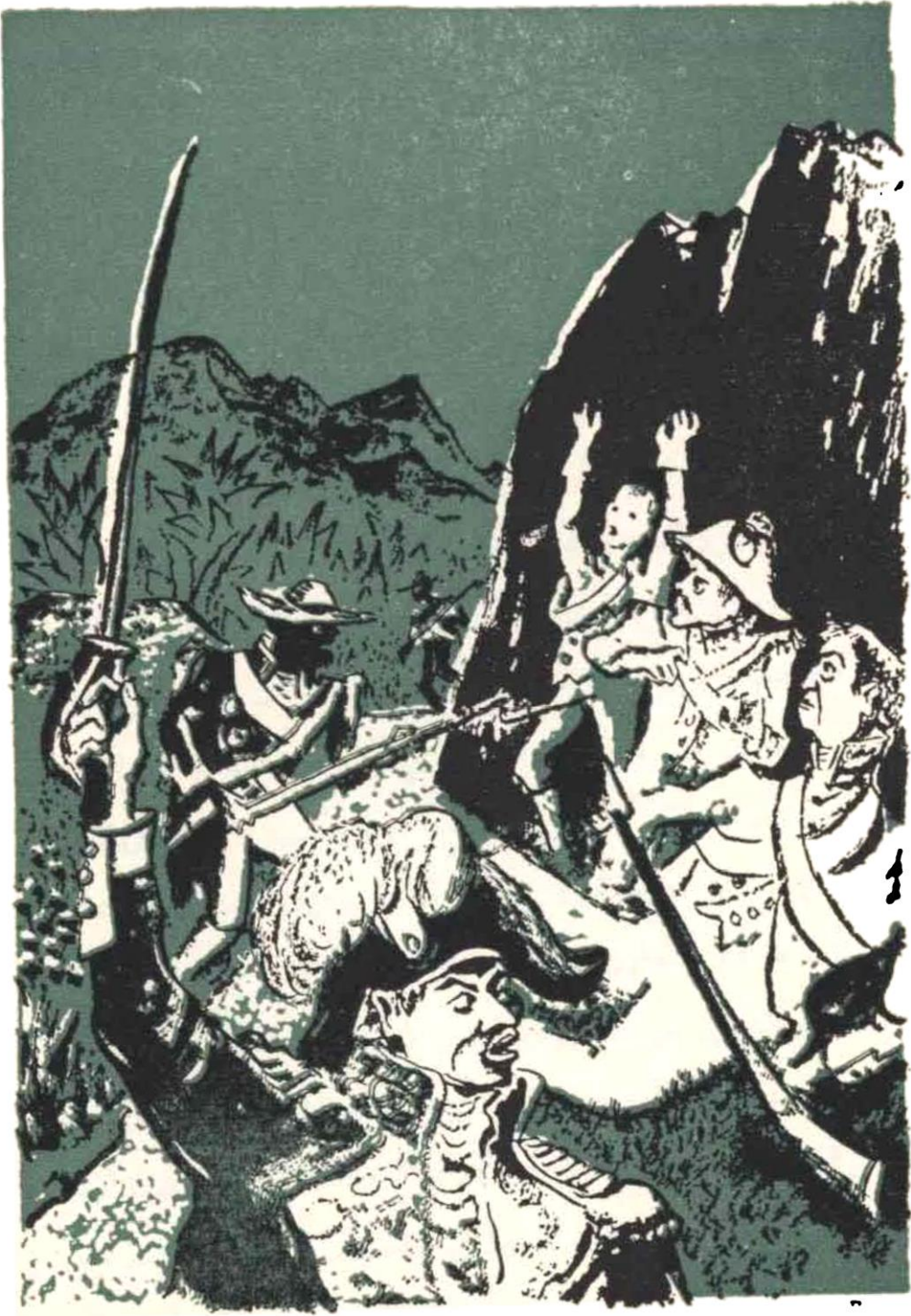
آنروز فرانسویان تلفات بسیار دادند ، و دژ گرت - آ - پیر و همچنان

ببرده آزادی بخش

دست نخورده ماند. چون نیروی کمکی به فرانسویان رسید، حمله را تجدید کردند. اما یکبار دیگر همان صحنه تکرار شد: سیاهان بیرون دژ همچنان خواندند و رقصیدند؛ بانخستین شلیک باز به خندق پاپریدند، و باز در نقطه مناسب بیرون جستند و با فرانسویان در آویختند. ارتش فرانسه برای سومین بار همان آزمایش را کرد و همان نتیجه را دید. اکنون هر چهار ژنرال زخم برداشته و بسیاری از سربازان فرانسوی کشته شده بودند. سرانجام فرمانده ارتش فرانسه از حمله دست کشید؛ همچنان منتظر ماند تا شاید سیاهان دچار بی‌غذائی شوند و دژ را تسلیم کنند.

درون دژ فقط هزار و دویست نفر سرباز بود. اینان با آنکه در محاصره دوازده هزار تن فرانسوی بودند، روحیه‌ای بس عالی داشتند. وقتی ذخیره آبشان کاهش می‌یافت، گلوله‌های سربی در دهان می‌گذاشتند تا تشنگی را کمتر احساس کنند. افسران از فرمانده خود زهر می‌طلبیدند، تا پیش از اسیر شدن، خود را بکشند. زخمیان به دوستان خویش سفارش می‌کردند: «هنگام تخلیه دژ ما را بکشید تا بدست دشمن نیفتیم». بنشانه پایداری و آشتی ناپذیری، بر فراز دژ پرچم سرخ برافراشته بودند. سیاهان سرودهای انقلابی می‌خواندند و فرانسویان را به مسخره می‌گرفتند.

سربازان پریشان‌حال فرانسوی، این سرودها را می‌شنیدند. از خود می‌پرسیدند: «راستی ما چرا با اینان می‌جنگیم؟ ناپلئون می‌گفت ما برای نجات انقلاب از خائن‌ان به جنگ می‌رویم. اما بی‌شک سربازان



در نیمه شب از دژ بیرون آمدند .

استخوانهای پراکنده

سیاهپوست ، که سرود انقلاب بر لبانشان جاری است و مرگ را بغاطر آزادی هیچ می‌شمرند ، خائن نیستند .»

يك بامداد سربازی سیاهپوست به اردوی فرانسویان آمد . گفت : « من از ارتش توسن فرار کرده‌ام . » يك ژنرال فرانسوی پیش آمد تا از او پرسش کند . سرباز به لرزش و لکنت افتاد ، اما در همان حال زیر کانه به گرداگرد اردوی فرانسه چشم انداخت . ناگهان قدبرافراشت و تکانی بخود داد تا بگریزد . ژنرال فرانسوی او را نگهداشت ؛ سیاه چنان شستش را گاز گرفت که نزدیک بود كنده شود ؛ آنگاه بزیراسبی خزید ، چند سرباز فرانسوی را بزمین افکند و خود را در میان رگباری از گلوله به رودخانه انداخت . هر چند زخمی شده بود ، شناکنان به آنسوی رود رسید و بایاری همگنانش به جنگل رفت . این سرباز جاسوس بود ؛ می‌بایست از استعداد دشمن آگاه شود . آنچه می‌خواست ، از همان نگاه فهمید و توسن را از بر آورد خود مطلع ساخت . چون توسن دریافت که دژ کُرت - آ - پیرو برپایداری توانا نیست ، فرمان ترك آنرا صادر کرد . بامداد گروز پیرمرد کورو پیرزن کری لنک لنکان به اردوگاه فرانسویان آمدند ؛ نه می‌توانستند درست سخن گویند و نه چیزی بفهمند . سربازان فرانسوی بانك بر کشیدند و آنانرا زدند ؛ اما چون بر نزاری آنان نگریستند ، برحم آمدند و آزادشان ساختند . این دو ، تا از تیررس دشمن دور شدند ، ناگهان به جست و خیز پرداختند و فرانسویان را مسخره کردند ؛ آنگاه بچابکی از تپه بالا رفتند و خود را به دژ رساندند تا مأموریت خود را انجام دهند . از سوی توسن برای فرمانده دژ پیامی آورده بودند .

برده آزادی بخش

این پیام دستور تخلیه دژ بود .

دردل شب دسالین و سربازان دلیرش از دژ بیرون خزیدند. آهسته به صفوف فرانسویان نزدیک شدند، سپس بایک هجوم شدید از آن گذشتند. فرانسویان چنان غافلگیر شدند که حتی تفنگهای خود را نیز نتوانستند پیدا کنند. فرمانده آنان، ژنرال رشامبو Rochambeau ، با آنکه مردی کردن فراز بود ، با جامه شب گریخت . چون فرانسویان به خود آمدند ، سیاهان ناپدید شده بودند . در دژ چیزی بجای نماند ؛ سیاهان خوار بار و مهمات را نابود کرده و توپهارا از کار انداخته بودند .

فرانسویان دژ را اشغال کردند ، اما پس از آنکه هزاران سرباز و مقدار زیادی از وقت خود را تلف کرده بودند . تسخیر دژ بیش از آنکه فتحی باشد ، شکستی بشمار می رفت . لکلرک شرم داشت از آنکه گزارشی درست به ناپلئون دهد ؛ در نامه های خود تنها از زمین هایی که گرفته بود سخن می گفت ، از تلفات و مشقات نیروی خود ذکر نمی کرد . در پایان هر نامه با اصرار خوار بار ، اسلحه و پول می خواست . آگاهی از وضع هائیتی برای ناپلئون آسان بود ، اما او نمی خواست چیزی در آن باره بداند . مانند بیشتر طماعان و خود خواهان ، توجه خود را به نقاط دیگر معطوف داشته بود . به سرزمین هایی که فتح آنها آسان تر بود . دلبستگی او به هائیتی به هوسی جنون آسا بدل گشته بود ، از این رو به مصیبتی که در آنجا می گذشت ، اعتنائی نداشت . لکلرک بی نیروی تقویتی به فرار رفتن از کرت - آ - پیرو و دستگیر ساختن توسن ، امیدوار نبود .

استخوانهای پراکنده

رهبر سیاهپوست به جاده ظفر نزدیک می‌شد، هرچند که نیمی از نیروی خود را از کف داده بود. خیلی پیش از فصل بارانی و تب زرد، ده هزار سرباز فرانسوی تلف شده بود: نیمی مستقیماً در جنگ، نیمی از جراحت و مرض. تازه با اینهمه تلفات، نخستین جزء دستورات ناپلئون نیز اجرا نشده بود. لکلرک با دشمنی دلیر و چابک در کشمکش بود، از این رو هر روز در مانده‌تر می‌شد، و بژ آنکه ذخائرش همچنان تحلیل می‌رفت و امیدی هم به یاری ناپلئون نداشت.

اما ناگهان واقعه‌ای دردناک برای توسن روی داد. این واقعه، که روح تازه‌ای به قوای فرانسه دمید، خیانت ژنرال کریستف بود. این سردار به نایبکاری بزرگی دست زد: توسن را ترك کرد و با بخش بزرگی از ارتش سیاهپوست به لکلرک پیوست.

کریستف از هنگام انتشار قانون اساسی، بر توسن خشمناک بود. چون خرد و دوراندیشی او را نداشت، کار او را ناپسند می‌شمرد. نمی‌فهمید که رهبر پیر سیاه‌پوستان می‌داند چه وقت سازش کند و چه هنگام پرخاشگری. تنها بظاهر می‌نگریست: می‌دید که ارتش سیاهپوستان هر روز کوچکتر می‌شود، می‌خواست تأدیر نشده، تسلیم شود. از تدبیر نظامی توسن بی‌خبر بود: نمی‌دانست که اودرپی فرصت است، در نمی‌یافت که می‌خواهد با ضربات کوچک، فرانسویان را مشغول دارد تا از گرسنگی و بیماری تباه شوند.

کریستف برای خیانت خود هیچ دلیلی ارائه نکرد، جز آنکه از زندگی کردن چون وحشیان خسته شده است. کریستف میهن پرست

برده آزادی بخش

اما احمق بود. خیانت او ضربه بزرگی بر توسن زد، اما رهبر پیر، خود را نباخت. اکنون دو راه در پیش داشت. بیش از چهار هزار سرباز برایش نمانده بود. با این عده نمی توانست فرانسویان را بیازارد؛ تنها کار ممکن برای او پنهان شدن در کوهها به انتظار فصل باران بود. راه دیگر این بود که دلیرانه نزد لکلرک برود و با او آشتی کند. در این صورت نیز چیزی از دست نمی داد؛ می توانست در گوشه ای بنشیند و باز منتظر فصل باران باشد. فایده این کار آن بود که مردانش می توانستند به خانه های خود بروند، رنجهای گذشته را در میان خانواده های خویش از تن بیرون کنند و دوباره آماده نبرد شوند. پس از فصل باران، توسن می توانست با یک اشاره آنانرا باز بر دشمن برانگیزد و سربازان ناتوان شده فرانسوی را به دریا ریزد.

توسن پیامی به لکلرک، که حتی از خود او برای صلح آماده تر بود، فرستاد. در مه ۱۸۰۲، کمتر از چهار ماه پس از ورود فرانسویان به جزیره، گفتگو برای متار که آغاز گردید. پس از نخستین مذاکرات، که توسط فرستادگان انجام یافته بود؛ توسن با سربلندی بسوی فرانسویان روان شد. چون با سواران خویش وارد کافرانسوا شد، فریاد شادی از مردم برخاست، دختران گل بیایش فشاندند. لکلرک به میدان شهر آمد تا به توسن درود گوید. چون به او رسید، در آغوشش گرفت و گفت: «ژنرال، ما شما را می ستائیم، چون وظیفه سنگین حکومت هائیتی را با بردباری انجام داده اید. آشتی ما این جزیره را دوباره آباد خواهد ساخت.»



«لكرك» به میدان شهر آمد تا به توسن درود گوید

توسن خود را به سردی از آغوش لكرك بیرون کشید . با چهره‌ای دژم گفت : « ژنرال ، من بر کشوری آرام و مرفه فرمانروائی می کردم . چرا شما باشمشیر و آتش به آن گام نهادید ؟ » پاسخی به این سؤال داده نشد .

لكرك رهبر سیاهپوست را به ناهار مهمان کرد . توسن دعوت او را پذیرفت ؛ اما ساکت و بی اعتناء نشست . دست به غذا نبرد : از زهر آگین بودن آن بیم داشت . نزدیک پایان غذا نیم لیوان آب نوشید و کمی پنیر خورد . فقط یکبار حرف زد . لكرك از او پرسید : « ژنرال ، اگر جنك ادامه می یافت شما از کجا نیازمندی های ارتش خود را بدست می آوردید ؟ »

برده آزادی بخش

توسن باپوزخندی پاسخ داد : « آنها را از شما می گرفتم. » لکلرک به این گفته نیز نتوانست پاسخ دهد .

توسن هنگامی که پس از امضای متار که از اطلاق خارج شد، مردم را در انتظار خود دید . چنین شایع شده بود که توسن بدفرانسویان تسلیم گشته است . مردم از این شایعه هراسان شده بودند و می گریستند . می- گفتند : « بابا توسن ، بابا توسن ، آیا ما را رها کرده ای ؟ »

توسن نگاهی به مردم کرد ، با چهره ای آرام گفت : « نه ، فرزندان من . تمام برادران شما زیر سلاحند ، همه افسران ما درجات خود را حفظ خواهند کرد . من هرگز شما را رها نمی کنم . » مردم چون چنین شنیدند ، فریاد شادی بر کشیدند و اورا ستودند .

پیمان متار که برای توسن فتحی آشکار بود . سیاهان هائیتی هنوز اتباع آزاد فرانسه بشمار می رفتند . هیچ کینه تیزی در میان نبود . توسن ستاد خود را نگاه می داشت ، آزاد بود که در هر نقطه جزیره که بخواهد ، محترمانه زندگی کند . درجات افسران سیاهپوست نیز ، همانگونه که توسن گفته بود ، محفوظ ماند .

لکلرک می دانست که توسن جنک را برده است . فرانسویان بفرض آنکه تمام شهرها را می گرفتند و بیشتر سران سیاهپوست را از پا در می آوردند ، فتحی نکرده بودند . در یک جنک چند ماهه ، ارتش فرانسه بسیار ناتوان شده بود . اگر چند ماه دیگر می گذشت ، سیاهپوستان می- توانستند بازمانده این ارتش را از سرزمین خویش برانند . لکلرک به- ناپایدار بودن متار که اطمینان داشت . توسن و سربازان دلیرش بهترین

استخوانهای پراکنده

ارتش اروپائی را ناتوان ساخته بودند ؛ هنگام فرصت ، باقیماندهٔ آنرا نیز می توانستند از پادر آورند .

توسن به کشتزار خویش رفت و ستاد خود را نیز نگه داشت . افسران سیاهپوست شب و روز بدیدارش می شتافتند . رهبر پیر ، اختیار ملک را از دست نمی داد . فرمانروائی خردمندانهٔ خویش را با صبر و انتظار دنبال می کرد .

اما سرانجام گرفتار خیانتی بزرگ شد . چنانکه گفتیم ، موئیز به سزای شورش اعدام شده بود . کریستف در گیسو دار نبرد ، ارتش سیاهپوست را آشکارا ترك کرده بود . دسالین نیز در نهان به او ناز و زده بود . هنگامی که توسن متار که را با فرانسویان امضاء کرد ، دسالین نیز با آنان معاهده ای بست ، اما در ظاهر هنوز از توسن فرمانبرداری می کرد . به سبب رشادت و نبوغ نظامیش ، دسالین پس از توسن بلندترین مقام را در ارتش سیاهپوست احراز کرده بود . اما جاه طلبیش او را بر آن می داشت که توسن را از میدان بدر کند . می خواست فرانسویان را خود از جزیره براند و به فرمانروائی هائیتی برسد .

برای این منظور ، نخست جای خود را نزد فرانسویان باز کرد . بدلکلك گفت : « توسن دور و دروغ گواست . اما من از ته دل طرفدار فرانسویانم . » برای خوش خدمتی به فرانسویان ، در عملیات تصفیه آنانرا یاری کرد ، بدانسان که در اندك زمانی به دژخیم سیاهپوستان ، یعنی هم نژادان خودش ، معروف شد . در همان حال که به لکلك كمك می کرد ، همواره او را به دستگیری توسن برمی انگيخت . کریستف نیز در این

برده آزادی بخش

نامردی ، ونیزد: کشتن هم میهنان خود ، بادسالین همداستان شده بود .
لکلاک برای دستگیر کردن توسن ، منتظر اشاره واصرار نبود.
او خود از هنگام پیاده شدن به جزیره همواره در این اندیشه بود . تنها
مانع این کار ، خردمندی وهشیاری توسن بود - هیچکس او را نه بازشوه
می توانست به دام اندازد؛ نه بانیرنك. دستگیری اوامری محال می نمود .
اما توسن اکنون تنها وبی یاور بود . امور کشور كوچك او از هم
كسیخته بود . رنج ده ساله او برباد رفته وسرزمین زیبایش باز دستخوش
خون وآتش شده بود . دیگر رؤیای يك کشور كاملا آزاد كه همه در آن
برابر باشند ، برای او وجود نداشت . اوازجان و دل برای بهروزی کشورش
كوشیده بون ؛ اما حال می دید كه دشمن شكست خورده اش دوباره نیرو
می گیرد ، كه می رود هائیتی را به دوران تیره روزی باز گرداند .
سرداران آزمند و بلندپرواز اونیز بنای قدرتش را ویران کرده بودند .
حال توسن چه راهی درپیش داشت؟ اوازهیچ حادثه ای نمی هراسید.
چون بسرنوشت خویش می اندیشید ، اندوهگین می شد: نه برای خودش ،
بلكه برای کشور عزیزش .

درخت آزادی باز جوانه می زند

پیر هشیار می دانست که امیدش بر باد رفته و آخرین مرحله زندگیش فرارسیده است . اما برخلاف ریگو ، کریستف و دسالین ، که هر يك به نوعی ناامید شده بودند ، دستخوش یأس نگردید . در میان رویدادهای خونین ، قهرمانان دروغین و ترسهای کاذب زمان خویش ، توسن نمونه رشادت و فداکاری سستی ناپذیر بود .

او همچنان در کشتزار خویش بسر می برد . با کارمندان ستادش ، که هنوز به وی وفادار بودند ، روز و شب کار می کرد . اندك اندك ارتش از هم پاشیده سیاهپوستان را به سوی خود کشید . زمین های اطراف کشتزارش پراز سربازانی بود که اکنون برزگری پیشه کرده بودند . افسرانی که به سوی فرانسوویان نگریخته بودند ، پیوسته به دیدارش می آمدند .

برده آزادی بخش

لكارك می‌دانست تاهنگامی که توسن درجائی همانند يك اردوی مسلح زندگی می‌کند، دستگیری او ممکن نیست. از اینرو می‌خواست او را بانیرنگی به‌سوی خود کشد و گرفتار سازد. لكارك در حيله گری منتهای نامردی را بكار می‌بست. اگر نمی‌توانست بدراحتی بر کسی دست یابد، برای به‌دام انداختنش خصلتی دراومی جست که از آن به‌سود خود بهره‌گیرد: از ضعف حریف، یا حتی از بهترین صفات او، استفاده می‌کرد. در هنگام جنگ از خصال توسن آگاه شده بود. می‌دانست که رهبر پیر جز به تنی چند از یارانش به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کند، و نیز به جوانمردی توسن واقف بود. یقین داشت که اگر او چنین صفتی را در کسی سراغ کند، به‌او نیز اطمینان خواهد کرد. توسن چون خود درست‌پیمان بود، پیمان شکنی را از شرافتمندان بدور می‌دانست.

توسن یکی از افسران فرانسوی را دوست می‌داشت و به‌او اعتماد می‌کرد. این مرد، که «برونه» Brunet نام داشت، بیشتر اوقات از سوی لكارك برای توسن پیام می‌آورد. به‌رهبر سیاهان مهر می‌ورزید و از او نیز محبت می‌دید. لكارك برونه را برای اجرای نقشه خود برگزید. برونه نامه‌ی دوستانه‌ای به توسن نوشت، در آن گفت: «لكارك دچار مشکلاتی شده است که خاطرش را سخت می‌آزارند. هر چند امید است که موضوع خود بخود حل شود؛ اما بد نیست که شما هم يك روز بعد از ظهر به اینجا بیایید تا شاید به یاری شما زودتر بتوان آنرا رفع کرد.» توسن دلیلی برای بدگمانی نداشت، اما با خود پیمان بسته بود که کشتزار خویش را ترك نکند. در آن روزها خطر همه‌جا در کمین

درخت آزادی باز جوانه می زند

او بود . با این حال ، به علت نامعلومی تصمیم گرفت که پیمان خود را بشکند و به دیدار برونه برود .

چرا توسن با پای خویش به سوی دام رفت ؟ او می دانست که لکلرک برای دستگیریش از هیچ نیرنگی دریغ نمی ورزد . از سوی دیگر هر چند به برونه اعتماد داشت ، شاید احتمال می داد که او را فریفته باشند . سبب به دام افتادن توسن را می توان در حس خطر دوستی و ماجرا طلبی توسن جستجو کرد . او همواره بارویدادها رو برو شده و از هر حادثه ای فلاح بیرون آمده بود ؛ از هر واقعه مرگباری ، سحر آسا نجات یافته بود . یکبار دشمن از کمینگاهی بر او و همراهانش تیرباریده بود ؛ تمام کسان او کشته شدند ؛ اما بر خودش آسیبی نرسید ، تنها تیری به پیر کلاهش خورد . پیام آوری هنگام تحویل نامه ای به او تیر خورد و در آغوش او جان سپرد . یکبار نیز کالسکه اش را ، هنگامی که تازه از آن فرود آمده بود ، به تیر زدند . در خطر نا کترین حملات ، پیشاپیش مردان خود حرکت می کرد ، اما کشته نمی شد . هفده بار زخمی شده بود ، اما هیچیک از زخمهایش کشنده نبود .

پس از ده سال زندگی پر خطر ، توسن به اقبال خود بسیار اطمینان یافته بود ؛ از این رو گمان داشت که هیچ نیرنگ یا کمینی بر او کارگر نیست . پس این بار نیز به آزمایش بخت پرداخت . چون از آرامزیستن در کشتزار خود خسته شده بود ، می خواست باز به سوی خطر شتابد . با خود می گفت : « هر چه بادا باد . اگر کزندی به من رسد ، از تقدیر است . » با چنین فکری ، توسن دعوت برونه را پذیرفت . چون به جایگاه

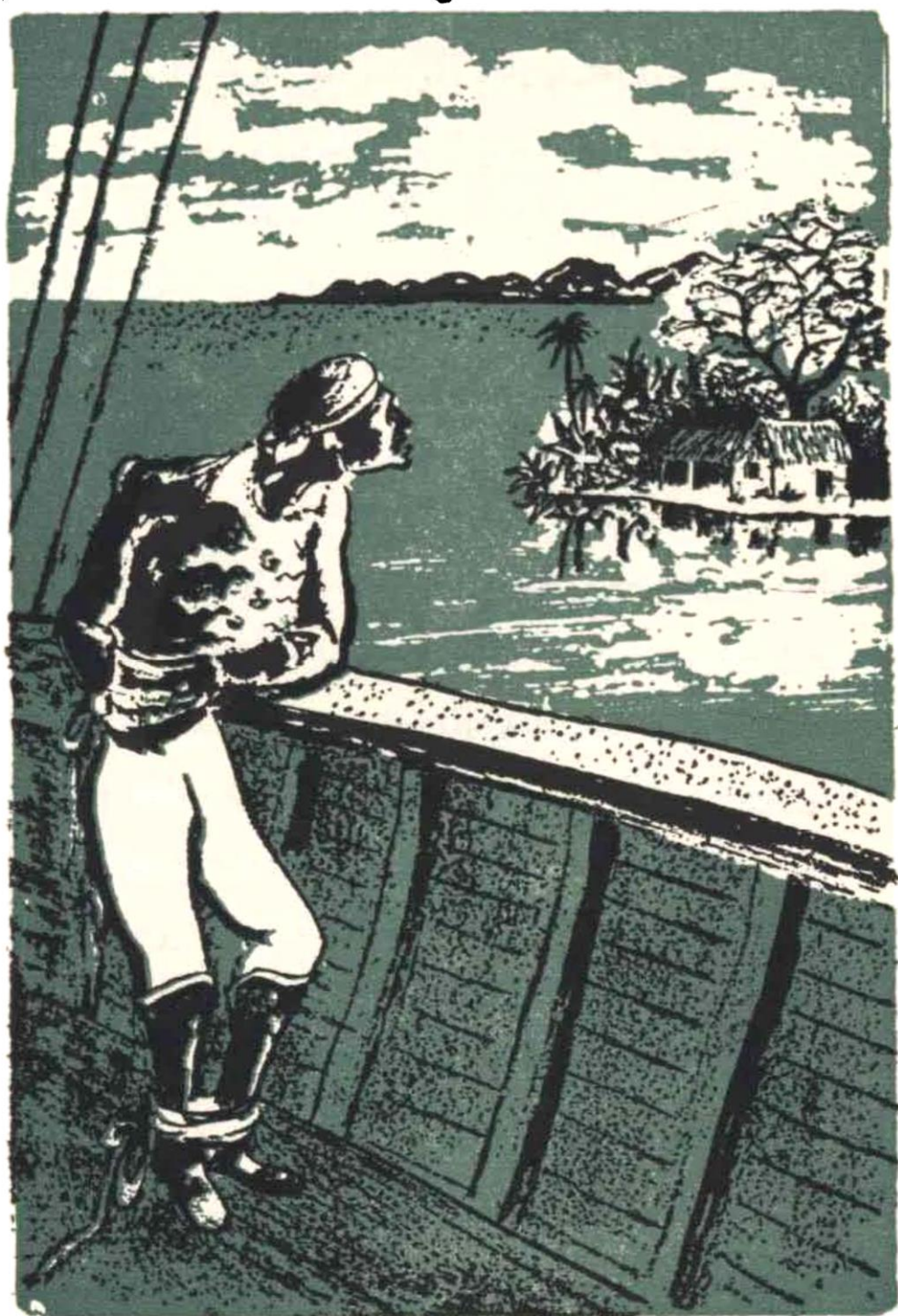
برده آزادی بخش

ژنرال فرانسوی رسید ، میزبان به وی بسیار خوش آمد گفت ؛ آنگاه از او خواهش کرد که چند لحظه منتظر باشد ، و خود بیرون رفت . توسن همچنان در انتظار بود که در باز شد و سربازی به درون آمد . این سرباز در یک دست تپانچه و در دست دیگر شمشیر داشت . در پی او چند سرباز دیگر ایستاده بودند . توسن یکباره از جا پرید و شمشیر از نیام کشید ؛ اما خطاب سرباز او را از عمل بازداشت .

سرباز چنین گفت : « ژنرال لکلرک فرمان دستگیری شما را داده است . هر گاه مقاومت کنید کشته خواهید شد . اگر چنین شود ، هائیتی از وجود شما محروم می گردد . »



سرباز به توسن گفت : « ژنرال لکلرک فرمان دستگیری شما را داده است . »



به کوههای نیلگون هائیتی می نگریست .

درخت آزادی بازجوانه می زند

توسن همچنانکه شمشیر بدست ایستاده بود ، گفت : « من به - پشتیبانی ژنرال برونه اعتماد دارم . اوبه من قول شرف داده است »
اما این « قول شرف » هیچ ارزش نداشت ؛ برونه چنان شرمسار بود که خود را از توسن پنهان کرد . ننگ این خیانت نه تنها برونه را در آن لحظه آزار می داد ، بلکه تا پایان عمر رهایش نمی کرد . حتی همگنانش نیز بخواری دروی می نگریستند ؛ چنان او را پست می شمردند که « پلیس » خطابش می کردند .

شمشیر توسن را بزور ازوی ستانند ، دستهایش را از پشت بستند ؛ آنگاه او را مخفیانه به نزدیکترین بندر بردند . تاهنگامی که توسن به پهنه دریا نرسیده بود ، هیچکس نمی بایست از دستگیریش آگاه شود .
چون توسن به کشتی قدم نهاد ، ناویان لنگر کشیدند . توسن در نور ماه بر جزیره می نگریست ؛ بر کوههای تیره رنگ و دشتها و دره های سرسبزش ، و کاجهای بلند زیبایش ، خیره می شد . مشام خود را از بوی تند شهرها و باتلاقیهایش ، و عطر دلپذیر شکوفه های نارنجش ، پرمی کرد . با خود می اندیشید : « امید من بر آورده نشد ؛ اما هائیتی زنده خواهد ماند ، به ناخدای کشتی گفت : « با ساقط کردن من ، شما فقط ساقه درخت آزادی را انداخته اید . ریشه آن هنوز برجاست . » درخت دوباره جوانه خواهد زد ، شاخه های آن دوباره خواهند رست و بسیار نیرومندتر خواهند شد . »

این آخرین گفتار توسن درباره آزادی کشورش بود .
درهائیتی ، لکلرک از شادی سر از پانمی شناخت . اوبه ناپلئون نوشت :

برده آزادی بخش

«توسن از میان برداشته شد. این برای مافتح بزرگی است. من از سیاهان، مایه‌امیدشان را گرفتم. او را آزاد نگذارید؛ در بخشهای داخلی فرانسه، زندانیش سازید تا هرگز نتواند به هائیتی باز گردد.»

ناپلئون به چنین سفارشی محتاج نبود، و نیز نمی‌خواست توسن را محاکمه کند. اصلاً قدرت چنین کاری را نداشت، زیرا نمی‌توانست رهبر سیاه پوست را به جرمی متهم سازد. از زمانی که توسن به قدرت رسیده بود، همواره می‌کوشید هائیتی را برای فرانسه نگاهدارد؛ آنرا پیوسته در برابر دشمنان فرانسه نیرومند ساخته و از آن دفاع کرده بود.

ناپلئون می‌دانست که حتی اگر هم بتواند توسن را محکوم سازد و اعدام کند، سودی نخواهد برد. در آن صورت روح توسن چون شهید مقدسی جاودان می‌ماند. وانگهی، توسن نه تنها در میان مردم خود، بلکه در سراسر اروپا، مظهر آزادی شناخته شده بود. ناپلئون تنها وسیله تباہ ساختن توسن را پنهان کردن وی دانست. می‌خواست او را در دژ دوردستی زندانی کند، تا همانجا از میان رود و از خاطره‌ها محو گردد.

توسن را باشتاب به کوهستان ژورا Jura بردند که در آن هشت ماه از سال زمستان است. آنجا، بر فراز صخره‌ای، در میان انبوه برف و یخ، دژی غم‌افزا برپا بود. دیوارهای این دژ سهمگین، بس کلفت بود، از پنجره‌های کوچکش چندان نوری به درون نمی‌تابید. از سقف‌ها و دیوارهایش پیوسته آب می‌چکید. در این مکان هولناک بود که توسن آخرین روزهای زندگی خویش را گذراند.

زندگی در این زندان هراس‌انگیز، توسن را به زودی از پادار آورد.

درخت آزادی بازجوانه می زند

اوازیکاری ، سرما و خوراك ناسازگار، رنج بسیار می برد . پیوسته در گوشه ای به اندوه می نشست و در کنار آتش ضعیفی کز می کرد . در حسرت زادگاه خود ، آفتاب گرم و آسمان شفافش ، نسیم جانبخش دریا و جنگلهای سرسبز کوهستانش ، جان می فرسود . آرزوی سواری در جلگه های گرم و زیبای میهنش ، دل او را بشدت می فشرد . ناپلئون برای رهایی از دشمن خویش چندان در انتظار نماند . توسن در هفتم آوریل ۱۸۰۳ ، ده ماه پس از دستگیری ، زندگی را بدرود گفت .

در همان حال که مرك بر توسن سایه افکنده بود ، سران سیاهپوست هائیتی به تنظیم اعلامیه استقلال سرگرم بودند . محو توسن از صفحه خاک ، رستخیز هائیتی را از میان نبرد . برخلاف تصور ناپلئون و لکلرک ، سیاهان باردیگر به پا خاستند ، در سراسر هائیتی شورش از نو برافزاد . لکلرک ، رنجور از تب زرد ، به پزشك خود گفت : « مردانی چون سیاهپوستان ، که در راه آزادی جان می فشاندند ، ودلیرانی چون سربازان فرانسوی ، سزاوار سرنوشتی بهتر از آنند که ناپلئون برایشان به بار آورده است . » لکلرک با اندوه و ندامت ، رخت از جهان برپست . همسرش ، که حال سپید - موی گشته بود ، مویه کنان چند رشته از گیسوان درازش را چید و بیادگار در گور شوهرش گذاشت . جانشین لکلرک ، رشامبوی خودپسند و ستمگر ، در برابر ازاده نیرومند سیاهان بزانو درآمد .

سرانجام ناپلئون چون به حساب گذشته رسید ، دریافت که سیاهان تسخیر ناپذیر ۶۳۰۰۰ تن از سربازانش را تباه کرده اند . بهتر آن دید که هائیتی را رها کند و پیش از آنکه شهرت نظامیش یکباره از

برده آزادی بخش

دست رود ، دیده بر نقطه دیگری از جهان دوزد . از این رو انگلستان را عمداً برانگیخت و خود را به جنگ در اروپا گرفتار کرد . فکر جهانگیری در باخت را از خود دور ساخت ، ولویزیانارا به پانزده میلیون دلار به ایالات متحده آمریکا فروخت . بدینسان آمریکا از خطر رست . امریکائیان این رهائی را به بردگان هائیتی می‌دیونند که بر مغرورترین ارتش فرانسه ضربتی سخت نواخت . اگر دلیری سیاهپوستان نبود ، این ارتش می - توانست به آمریکا حمله کند .

ماجرای ناپلئون در دنیای جدید پایان رسید و شکست ارتش او در هائیتی نیز بزودی فراموش شد . در ۱۸۰۴ سیاهان ، پس از سالها جنگ خونین ، به سر نوشت خویش وا گذار شدند .

آنچه توسن برای کشور خود کرده بود ، از میان رفت . او به - بردگان زبون و ستمکش ؛ سرافرازی ، نیرو و آزادی بخشیده بود . هر چند پس از او سران سیاهپوست سالها برای کسب قدرت بایکدیگر کشمکش داشتند ، سرانجام در ۱۸۲۰ هائیتی بصورت يك جمهوری متحد درآمد . هائیتی تا امروز چون نشانه‌ای از توسن دلاور برپاست . اکنون در آن کشور آزاد ، سیاهپوستان با گردن فرازی ، بی ترس و سرافکنندگی ، زندگی می‌کنند و بادیگر جهانیان برابرند .

«پایان»





کتابهایی که با نشان «گردونه» تاریخ انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف و چهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یا رویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده، در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدانگونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز نیست. از پیر و جوان، هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حوادث گذشته، و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ عطشی در خود بیابد. از کتابهای «گردونه» تاریخ «بهره» و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نو جوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت‌های عبرت‌آور آنها، آنچه را که با سرشتشان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیع‌تر زمینه‌ای بدست آورند.

۱۷ ————— فرانکلین روزولت

در حدود سال ۱۹۲۹، مردم آمریکا در تب بک‌بحران عظیم اقتصادی و اجتماعی می‌سوختند و زندگیشان، یکسره فلج بود. در این میان، رهبری این قوم را مردی به عهده گرفت، که خود از دوپافلج بود؛ و شگفت آنکه با کوششی که از طاقت انسان عادی بیرون است، بر تمامی ناگواری‌های پیروز شد. و نیز، در جنگ جهانی دوم، در تاریخ ملت خود، نقشی دلبرانه بازی کرد و نامی بلند یافت. این مرد فرانکلین روزولت بود، و این کتاب، سرگذشت اوست.

۱۸ ————— راهی به کشور آفتاب

کشور آفتاب، سرزمینی بود ناشناخته، که فرمانروایانش از آشنائی با بیگانگان هراس داشتند. قرن‌ها مردمان بسیاری تلاش کردند تا شکافی در حصار استوار این سرزمین افسانه‌ای پدید آورند و نتوانستند. کشتند، کشته شدند، گریختند و نومید، باز گشتند. اما سرانجام، بی آنکه قطره خونی بر زمین بریزد، «راهی به کشور آفتاب» گشوده شد. بدنبال این پیروزی، دنیائی از چشمه‌های هنر و ادب و دانش و تمدن این سرزمین سیراب شد. ماجرای این گشایش، داستانی است خواندنی.

۱۹ ————— لئوناردو داوینچی

لئوناردو داوینچی، فرزند شایسته عصر رنسانس، و یکی از بزرگ‌ترین نوایع جهان است. در سراسر تاریخ مانند او نمیتوان یافت. داوینچی نقاش، پیکر تراش، معمار، مهندس و مخترع بود، و شگفت آنکه در همه این زمینه‌ها نبوغی شگرف داشت. بسیاری از معجزات علم امروز را وی پنج قرن پیش ازین پیش‌بینی کرده بود. مانند او را جهان کمتر بخود می‌بیند. خواندن سرگذشت چنین مردی امری نیست که از آن بتوان گذشت.